



بارتون فینک ۱۹۹۱

نویسندگان فیلم نامه و کارگردان ها: جوئل و اتان کوئن، فیلم بردار: راجر دیکینز، آهنگ ساز: کارتر بورول، تدوین گر: برادران کوئن (با نام رودریک جینز در عنوان بندی)، طراح صحنه: دنیس گاسنر، طراح لباس: ریچارد هارنونگ، چهره پردازان: جین آن بلک، ریچارد لازارینی، بازیگران: جانتورتورو (بارتون فینک)، جان گودمن (چارلی میدوز / کارل مانت دیوانه)، جودی دیویس (اودری تیلر)، مایکل لرنر (جک لپنیک)، جان ماهونی (دبلیو.پ.می هیو)، تونی شل هوب (بن گایزler)، جان پولیتو (لوبریز)، استیو بوسمی (پت)، ریچارد پورت نو (بازرس ماستریونوتی)، کریستوفر مورنی (بازرس دویچ) و...

رنگی، ۳۵ میلی متری، ۱۱۶ دقیقه، محصول ۱۹۹۱ آمریکا.

برنده نخل طلای بهترین فیلم، کارگردانی و بازیگر از جشنواره کن.

بارتون فینک اولین فیلم برادران کوئن نیست. اما اولین فیلمی است که این دو برادر را به جهانیان شناساند و مهم ترین دلیل آن، گرفتن نخل طلا از جشنواره فیلم کن است. شیوه نگارش این فیلم نامه تا اندازه ای با فیلم نامه هایی که تا به حال چاپ کرده ایم، متفاوت است. این فیلم نامه سکانس بندی مشخصی ندارد (به معنای کلاسیک آن) و دوربین در آن نقش فعالی دارد. این موضوع را باید به حساب یکی بودن کارگردانان و فیلم نامه نویسان آن گذاشت. آن ها در زمان نگارش به هر دو مقوله فیلم نامه نویسی و کارگردانی اندیشیده اند و حاصل، قالبی شده که اکنون در پیش رو دارید.

بارتون فینک

BARTON FINK

تصویر روی بارتون فینک باز می شود.

او مردی است عینکی، نزدیک به سی سال که سالم و سرحال و تا حدودی اهل کتاب و مطالعه به نظر می رسد. در حالی که لباسی رسمی پوشیده و پشت صحنه تئاتر ایستاده است، به صحنه نگاه می کند و با دقت به پایان نمایش گوش می دهد. در تاریک و روشن پشت سر او یک دستیار صحنه پیر، به دکور متحرکی تکیه داده، با چهره بی حالتی سیگار می کشد و با یک دست طناب کلفتی را گرفته که از سقف آویزان است. صدای بازیگرها از صحنه به گوش می رسد.

بازیگر مرد: از این جا می زنم به چاک. برای همیشه، می زنم به چاک. این چار دیواری بوگندورو، این شیش تا طبقه رو، این قطار برقی رو که هر صبح سر ساعت سه مثل رعد صدا می ده، همه اینارو می بوسم و می ذارم کنار. همه رو می بوسم و کنار می ذارم، موری! دل ام واسه شون تنگ می شه، همون طور که برای جهنم تنگ می شه!

بازیگر زن: باز داره خواب می بینه!

بازیگر مرد: این دفعه دیگه نه، لیل! من دیگه بیدارم، برای اولین بار در عمرم بیدارم. عمو دیو می گه «اگه آدم با چشم بسته زندگی کنه، روشنایی روز براش در حکم رؤیاست. خب، چشای من الان بازه! من حالا این جماعت رو می بینم، و می بینم که چه قدر حقیرن! ولی ما خودمون هم جزو این جماعت ایم. هر دومون، بله هر دومون. وتو موری، تو هم، عمو دیو هم!

موری: داره صبح می شه، پسر. به زودی می ریزن تو خیابان فولتون ماهی جار می زنن.

بازیگر: بذار جار بزنی. بذار بخون و دل شونو خالی کنن.

موری: همین طوره، پسر. تو هم بچسب به این جماعت، بخون و دل ات رو خالی کن.

بازیگر: خداحافظ، موری.

موری: خداحافظ.

صدای باز و بسته شدن دری می آید و سپس صدای قدم هایی که نزدیک می شود. یک بازیگر دراز تیره رنگ با کت و شلوار پشمی مستعمل که کیف دستی کهنه ای دارد، از جلوی بارتون می گذرد.

از داخل صحنه:

موری: به زودی خبر این پسر می رسه. منظورم البته کارت پستال نیست. بازیگر کیف دستی را زمین می گذارد و در تاریک و روشن پشت سر بارتون منتظر می ماند. مردی پیرتر با لباس کار - نه لباس بازی - در جهت دیگر از جلوی بارتون می گذرد، نزدیک در ورودی به صحنه مکث می کند، دستان اش را دور دهان اش می گیرد.

مرد پیرتر: ماهی! ماهی تازه!

مرد از کنار صحنه عقب می کشد.

لیلی: خب، حالا آستین ها رو بالا بزنیم و کارو شروع کنیم. دیگه داره دیر می شه، موری.

موری: نه دیگه، لیل...

بارتون جمله آخر را با تکان لب همراه بازیگر توی صحنه با خود تکرار می کند.

موری (ادامه می دهد): ... حالا دیگه، زوده.

دستیار صحنه، پشت سر بارتون، هم زمان و دودستی، تندتند طناب را می کشد و صدای کف زدن شدید و هوراهای بلند به گوش می رسد: «براوو!» دستیار که پرده را کاملاً پایین می کشد، صداها تا حدی ضعیف تر می شود.

بازیگر از پشت پرده به جلوی صحنه می رود.

دستیار، طناب دیگری را می کشد، پرده دوباره بالا می رود و صدای کف زدن، دوباره بلند می شود. بارتون فینک مبهوت به نظر می رسد. دو مرد دیگر، که آن ها هم لباس رسمی پوشیده اند، در حالی که با لبخند به صحنه می نگرند، به او می پیوندند.

نمای نقطه نظر (P.O.V) بارتون

پرده که دوباره به روی تماشاگران به هیجان آمده باز می شود، او دارد به دکور یک مجتمع مسکونی فقیرانه در پشت سر بازیگران نگاه می کند. بازیگران تعظیم می کنند و جمعیت فریاد می زند: «نویسنده، نویسنده!» بازیگران رو به سوی بارتون که کنار مدخل ورودی ایستاده است، برمی گردانند و لبخند می زنند.

بارتون

مردد است، و نمی تواند این جریانات را درست هضم کند. دو مرد لباس رسمی پوشیده، او را به آرامی به سمت صحنه هل می دهند. بارتون که به جلوی صحنه نزدیک می شود، صدای کف زدن و هورا اوج می گیرد.

نمای تراولینگ به جلو که سرپیشخدمت را تعقیب می کند

سرپیشخدمت رستوران در حالی که بارتون را در بین میزها راهنمایی می کند، از روی شانه به عقب نگاه می کند.

سرپیشخدمت: مسیو فینک، میزتان حاضر است... چند نفر از مهمانان تان رسیده اند...

تراولینگ به عقب روی بارتون

فینک: گارلند استانفورد هم هست؟

سرپیشخدمت: تلفن زد که چند دقیقه دیرتر می رسه... آها، رسیدیم...

تراولینگ به طرف میزی با نشیمن گاه پشتی دار نیم دایره

سه مهمان، دو مرد و یک زن که لباس عصر پوشیده اند، بلند می شوند و با لبخند به بارتون خوش آمد می گویند. یک مرد میان سال چاق - یکی از آقایان لباس رسمی پوشیده ای که قبلاً پشت صحنه دیده بودیم - بیرون می آید تا بارتون بتواند داخل شود.

مرد: بارتون، بارتون، چه قدر از موفقیت ات خوشحال ام. تو ریچارد سن کلر رو می شناسی...

بارتون با سر سلام می دهد و به زن نگاه می کند.

مرد:... و پاپی کارناهان. پسر خوب، ما داریم به این مناسبت شامپاین می خوریم. هرالد تربیون رو دیدی؟

در حالی که مرد، برایش نوشیدنی می ریزد، بارتون با حالتی گرفته به گیلان نگاه می کند.

بارتون: نه هنوز.

مرد: خب، نمی خوام تو رو هول کنم، ولی کیون از خوش حالی در پوست نمی گنجه. ولی مهم تر از این، ریچارد و پاپی عاشق نمایش شده ان.

پاپی: واقعاً که عاشق اش شدم! چه قدرتی!

ریچارد: بعله! عالی بود!

بارتون: متشکرم ریچارد. ولی تا اون جا که من می دونم تنها ماهی ای که توی زندگی دیده ای، قلاب شده به درودیوار یک باشگاه قایق سواری بوده.

ریچارد: آخ!

مرد: بارک الله! با این حال، ما همه مون از تئاتر داغون شدیم.

پاپی: گریه کردم! یه عالمه! هرالد تربیون چی نوشته بود؟

مرد: اتفاقاً با خودم آوردم اش.

بارتون: خواهش می کنم، درک...

پاپی: بخون اش! بخون اش!

درک: «همسرایان برهنه ویران: پیروزی آدم معمولی.»

«ستاره همسرایان برهنه ویران، دیشب بر صحنه تئاتر بلاسکو ظاهر نشد. هرچند بازیگران کار خود را به نحو احسن انجام دادند. کشف دیشب ما، نویسنده این درام بود که درباره مردم ساده - در واقع، درباره ماهی فروش ها - است که تلاش خشن ایشان برای بقا مانع از اشتیاق ایشان برای دست یابی به چیزی عالی تر نمی شود. نمایش نامه نویس در کثیف ترین کنج جامعه، نجابت، و در زمخت ترین کلمات، شعر ناب می یابد. آوایی جدید در صحنه تئاتر آمریکا به گوش می رسد و صاحب آن آوا کسی نیست مگر... بارتون فینک.»

بارتون: خوبه، فردا صبح ماهیگیرا توی این روزنامه ماهی می پیچن. پس کارشون هدر نرفته.

پاپی: چه بدبین!

درک: بسیار خوب، خودت ام اگه نتونی از موفقیت لذت ببری، ولی ما می تونیم.

بارتون: اشتباه نکن. درک، من خوشحال ام که این موفقیت برای تو خوب شده.

درک: غصه منو نخور، پسر جان؛ من می خوام برای تو جشن بگیرم.

بارتون: خیلی خب، ولی من حوصله منتقدها رو ندارم و نمی تونم برای کار خودم پز بدم. نویسنده با دل و اندرون خودش می نویسه. و دل و اندرون اش بهش می گه که چی خوبه و چی... صرفاً برای رفع تکلیفه.

پاپی: خب، من نمی خوام بگم که منتقد هستم، ولی به خدا من ام دل و اندرون دارم و اون بهم می گه که کار تو راستی عالی بود.

ریچارد: و چه دل و اندرون خوشگلی هم.

پاپی: پدرسوخته.

ریچارد خمیازه می کشد.

بارتون در جست و جوی منشأ صدای جرنگ و جرنگ یک نواختی که به گوش می رسد، برمی گردد. ما ناگهان از روی او حرکتی افقی می کنیم و به پادویی می رسیم که از داخل رستوران پیش می آید و تابلوی زنگوله داری به دست دارد که نام بارتون روی آن نوشته شده است.

تراولینگ به جلو به سمت یک بار

یک مرد پنجاه ساله متشخص؛ در حالی که لباس عصر به تن دارد و با یک لیوان نوشیدنی بازی می کند، نزدیک شدن بارتون را می نگرد.

تراولینگ به عقب روی بارتون

بارتون که نزدیک تر می شود.

بارتون: فکر می کردم تو هم قراقره بیایی پیش ما. خدایا، گارلند تو منو با اونا تنها گذاشتی؟

گارلند: نترس، به زودی می آم پیش ات. در مورد ریچارد و پاپی چی فکر می کنی؟

بارتون اخم می کند.

بارتون: نمایش نامه عالی بود. پاپی گریه کرد، یه عالمه. چند میلیون دلار و یه مشت چرند.

گارلند لبخند می زند، سپس نزدیک تر می نشیند.

گارلند: باید یه کم راجع به کسب و کار صحبت کنیم. همین حالا تلفنی با لوس آنجلس حرف می زدم. بارتون، کاپیتول پیکچرز می خواد باهات قرار داد ببنده. هفته ای هزار دلار پیشنهاد دادن. فکر کنم بشه تا دو هزار تا بالا برد.

بارتون: برای چه کاری؟

گارلند: برای امرار معاش می خوام چه کنی؟

بارتون: نمی دونم. فکر کنم مجبور شم که فرق بذارم.

گارلند: خیلی خوبه. بارتون، صحبت فشار آوردن نیست، بلکه این که من به تو احترام می دارم، ولی با اجازه ات می خوام به دو تا نکته اشاره کنم. یکی این که، این جا تو برای پانصدوپنجاه تا آدم هر شب فرق می کنی؛ البته اگه که نمایش فروش کنه. ولی هر هفته هشتادوپنچ میلیون آدم به سینما می رن.

بارتون: برای دیدن آشغال.

گارلند: بله، به طور کلی برای دیدن آشغال. اما، نکته دوم: یک مقرری ثابت و مختصر در هالیوود، تضمینی یه برای تو که هر چند تا بخواهی، نمایش نامه بنویسی.

بارتون: چی بگم. گارلند، فعلاً جای من همین جاست. حس می کنم که در شرف موفقیت ام...

گارلند: می شه هم بگی که از همین حالا موفقیت ات شروع شده.

بارتون با اشتیاق به جلو خم می شود.

بارتون: نه، گارلند، متوجه نیستی؟ نه اون جور موفقیتی که منتقدها چاپلوسی تو رو می کنن یا تهیه کننده هایی مثل درک ازش پول می سازن. نه، موفقیت حقیقی. موفقیتی که آرزوش رو داشتیم، خلق یک تئاتر نوی زنده درباره آدم های معمولی و برای آدم های معمولی بود! اگه الان به هالیوود برم، درسته، پول در می آرم، به مهمونی های مختلف دعوت می شم، آدمای کله گنده رو می بینم، اما ارتباط خودم رو با اون منبعی که باعث این موفقیت شده، با آدمای معمولی، قطع می کنم.

به عقب تکیه می دهد و با حسرت، آهسته می خندد.

بارتون: ... مئه این که بازم دارم حاشیه می رم. ولی از این که یکی مطمئن ام گارلند: که می تونم کارای باز هم بهتری بکنم. حتی شاید خیلی بهتر از «همسرایان». چیزی که هست، فکر نمی کنم لوس آنجلس جای زندگی فکری باشه.

گارلند: بسیار خوب، بارتون. هنرمند تو هستی، من فقط دلال ام. تو تصمیم می گیری و من تربیت اش رو می دم. فقط خواهشی که دارم اینه که تصمیم ات یک کم از روی واقع گرایی باشه؛ البته اگه بتونم این کلمه و هالیوودرو کنار هم به زبون بیارم.

بارتون با حالت گرفته ای سیگاری روشن می کند و به دور خیره می شود. گارلند او را برانداز می کند.

گارلند: ... بین پسر جان، اونا دوست دارن. همه دوست ات دارن. مقاله کاون رو در هرالد تریبیون خوندی؟

بارتون: نه، چی می گه؟

گارلند: بیا، روزنامه منو بگیر بخون. تو الان گل سرسبد برادوی هستی و این فرصت رو داری که از این بابت یک کمی که نه، خیلی زیاد.

گارلند به بارتون نگاه می کند به این امید که عکس العملی ببیند، اما چیزی نمی بیند.

گارلند: ... وقتی برگردی، آدم معمولی هنوز سر جاشه. اصلاً ممکنه تو هالیوود یکی دو تا از اونا داشته باشن.

بارتون (بی حواس): ... این یه جور توجیه کردنه، گارلند.

گارلند مؤدبانه لبخند می زند.

گارلند: بارتون، شوخی کردم.

صدای غرشی را از دور می شنویم که به تدریج بلندتر می شود. صحنه به یک موج بزرگ کات (برش) می شود که روی ساحل اقیانوس آرام می شکند.

غرش موج کم و کم تر می شود و دیزالو می شود به:

لابی یک هتل

نمای واید از بالای در ورودی هتل با گلدان های نخل پژمرده، پایه های جا سیگاری برنجی زنکار گرفته، صندلی های راحتی فرسوده و دکور از مد افتاده.

نور کهربایی رنگ دم غروب از پشت سر ما می تابد و لابی رنگ و رو رفته را در نور خود می شوید. بارتون فینک از زیر دوربین وارد صحنه می شود، وسط پیش زمینه می ایستد و به لابی نگاه می کند. ما پشت او و کت و کلاه اش را می بینیم. لابی خالی است. بارتون مکثی می کند تا وضعیت را درک کند. او به سمت پیشخوان لابی حرکت می کند.

نمای روبه رو

بارتون به سمت پیشخوان خالی می آید. زنگ نقره ای کوچکی را بغل دفتر ثبت اسامی به صدا در می آورد. و طنین زنگ ادامه پیدا می کند. بعد از وقفه ای طولانی، صدای تق تق خفه پا روی پله ها به گوش می رسد. بارتون، متحیر به اطراف لابی نگاه می کند و سرانجام نگاه اش بر کف زمین، پشت پیشخوان متوقف می شود.

دریچه ای کف زمین

در باز می شود و مردی جوان با اونیفورم قهوه ای تیره که کفشی، که مال خودش نیست، و یکی برس واکس در دست دارد، از زیرزمین بیرون می آید. دریچه را می بندد، انگشت اش را دراز می کند و زنگ را خاموش می کند لابی دوباره ساکت می شود.

کارمند هتل: به هتل ارل خوش آمدید. چه فرمایشی بود، قربان؟

بارتون: می خوام اتاق بگیرم. بارتون فینک.

کارمند در میان کارت های روی میز می گردد.

کارمند هتل: ف - ی - ن - ک. فینک، بارتون. خودتون هستید؟

بارتون: باید همین طور باشه.

کارمند هتل: بسیار خوب، همه چیز رو به راهه، همه چیز رو به راهه.

بر می گردد و فرم ثبت نامی را برای بارتون برمی دارد.

کارمند هتل: ... موقت یا مقیم؟

بارتون: چی فرمودید؟

کارمند هتل: اقامت تون موقتی یه یا طولانی؟

بارتون: معلوم نیست ... یعنی، مدت ... نا مشخصی می مونم.

کارمند هتل: می نویسم مقیم. می شه بیست و پنج دلار و پنجاه سنت در هفته پیش پرداخت. درست سر ساعت دوازده باید اطلاع بدید برای تخلیه اتاق، اما اگر مقیم باشید، می تونید این رو نادیده بگیرید. هر چی احتیاج داشتید، هر چی، صفر تلفن اتاق تون رو بگیرید و با من صحبت کنید. اسم من چت است.

بارتون: بسیار خوب، من قصد دارم این جا کارام روانجام بدم، بیش تر هم شب ها. من نویسنده ام. سرویس دارید؟

کارمند هتل: غذاخوری ساعت هشت شب بسته می شه، ولی کارمند شب خودم هستم. هر وقت بخواهید می تونم زنگ بزنم براتون ساندویچ بیارن. کارمند، چیزی پشت یک کارت ثبت نام می نویسد.

کارمند هتل: ... هر چند برای مهمان های مقیم، تنهایی شون کاملاً مراعات می شه، ولی سرویس کامل فراهم است، از جمله واکس کفش به طور مجانی. اسم بنده هم چت است.

کلید اتاق را از روی پیشخوان سر می دهد و می گذارد روی کارت ثبت نام.

بارتون به کارت نگاه می کند. روی کارت نوشته شده: «چت»!

بارتون سرش را بالا می آورد و دوباره به کارمند نگاه می کند. آن دو، چند لحظه ای به هم نگاه می کنند.

کارمند هتل: ... بسیار خوب.

بارتون: چی؟

کارمند هتل: بسیار خوب، جناب، می تونین تشریف ببرین.

بارتون: کدوم...

کارمند هتل: نمی خواین برین اتاق تون؟!

بارتون:.... شماره اتاق چنده؟

کارمند به بارتون نگاه می کند.

کارمند هتل:.... ۶۰۵، یادم رفت بگم.

بارتون خم می شود تا دو کیف دستی کوچک اش را بر دارد.

کارمند هتل:.... کیف هاتون همین دوتااست؟

بارتون: بقیه رو می فرستن.

کارمند روی پیشخوان خم می شود و پشت سر او داد می زند:

کارمند هتل: من خودم مراقب ام که کی می رسن. حسابی مواظب ام، آقای فینک.

بارتون به سمت آسانسور می رود.

آسانسور

بارتون داخل می شود و کیف هایش را زمین می گذارد. پیرمردی با ته ریش سفید و اونیفورم قهوه ای تیره که پر از لکه های چربی است، روی چارپایه ای روبه روی تابلوی دکمه های آسانسور نشسته. او به حضور بارتون اعتنایی نمی کند.

بعد از مکشی طولانی:

بارتون:.... طبقه ششم، لطفاً.

مامور آسانسور آهسته از چارپایه بلند می شود در حالی که در آسانسور را می بندد:

مامور آسانسور: طبقه بعد: ششمه.

راه روی طبقه ششم

بارتون آهسته به سمت ما می آید در حالی که شماره اتاق ها را واری می کند.

راه رو دراز و صاف با فرش کهنه لک داری به رنگ سبز چمنی مفروش است. کاغذ دیواری زرد شده و رنگ و رو رفته، نقش درختان نخل دارد. بارتون کلید را در سوراخ یکی از درهای اتاق های وسط راه رو وارد می کند.

اتاق او

در حالی که بارتون داخل می شود.

اتاق کوچک است و میلمان محقرانه و ارزانی دارد. تختخواب با تشک قلمبه قلمبه و رو تختی کهنه رنگ و رو رفته، یک میز با پا تختی کهنه، و یک قفسه چوبی. اسباب و اثاثیه. همان طور که بارتون عرض اتاق را می پیماید، دوربین او

را دنبال می کند: یک دست شویی، یک تلفن روی یک پاتختی تق و لق، و یک پنجره، با پرده های کهنه مشرف به یک دودکش.

بارتون چمدان اش را پرت می کند روی تخت؛ که چندبار تکان می خورد و بعد در تخت فرو می رود. او کت اش را در می آورد.

دانه های عرق بر پیشانی بارتون می نشیند. هوای اتاق داغ است. او به آن سوی اتاق می رود و کلید پنکه ای را می زند، با پنجره کلنجر می رود که بازش کند. بعد از مدتی که زور می زند، پنجره با صدای تقه بلندی باز می شود.

بارتون ماشین تحریر آندروود خود را برمی دارد و روی میز کار می گذارد. با عطفوت، همین طوری، به ماشین دست می کشد. کنار ماشین تحریر چند ورق از کاغذهای هتل قرار دارد: «هتل ارل، یک روز یا یک عمر.»

حرکت افقی دوربین به سوی تصویری در قاب چوبی ارزان قیمت روی دیوار بالای میز. زنی زیبا با لباس شنا، روی ساحل، زیر آسمان آبی نشسته است. در حالی که دستی را سایبان چشم کرده، به موج بلندنی که به سمت ساحل می آید، نگاه می کند.

صدای موج با صحنه می آمیزد.

بارتون

به عکس نگاه می کند.

حرکت تراولینگ دوربین به طرف عکس.

صدای موج بلندتر می شود. صدای مرغ دریایی می شنویم.

صدا با زنگ تلفن، یک دفعه قطع می شود.

تلفن اتاق

روی میز پاتختی. با چغ چغ فترهای تخت، نمایی از بارتون که روی تخت می نشیند و تلفن را برمی دارد.

صدا: اتاق تون رو می پسندید؟!

بارتون: ... شما کی هستید؟

صدا: چت!

بارتون: ... کی؟

صدا: چت! طبقه پایین!

بارتون با خستگی بالای بینی اش را می مالد.

صدا: اتاق تون رو می پسندین؟!

یک بالش

در حالی که سر بارتون در قاب تصویر روی آن می افتد. دست دراز می کند و چراغ پاتختی را خاموش می کند. به پشت دراز می کشد و چشم ها را می بندد.

مکشی طولانی. صدای وزوز می شنویم که بلندتر می شود. بارتون چشم باز می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

سقف لخت و پوسته پوسته شده اتاق.

وزوز - که شاید صدای پشه ای باشد - بند می آید.

بارتون

چشمان اش به این ور و آن ور تکان می خورد. بعد از مدتی سکوت، دوباره چشمان اش را می بندد. بعد از مدتی کوتاه، دوباره چشم باز می کند. صدای خفه ای - شاید از اتاق مجاور - کوتاه و مثل پایان یک خنده به گوش می رسد. صدا خسته و آه مانند است، مثل پایان یک ریشه خنده، چیزی شبیه به هق هق. دوباره سکوت. صدای وزوز پشه را که بلندتر می شود، می شنویم. تصویر سیاه می شود.

دفتر مدیر

مردی میان سال و چاپلوس با کت و شلوار گشاد وارفته، بارتون فینک را به داخل دفتری روشن و بزرگ راهنمایی می کند. روی چهره بارتون آثار گزش پشه دیده می شود.

نمای مقابل

از پشت میزی بزرگ و سفید رنگ، مردی تنومند با لباس گران قیمت بلند می شود و با قدم های بزرگ به این سمت اتاق می آید.

مرد: خودشه؟ بارتون فینک؟ بذار من این پسر رو بغل کنم!

بارتون را تنگ در آغوش می گیرد.

مرد:... چه طوری؟ سفر خوش گذشت؟

بدون آن که منتظر پاسخ شود، از بارتون جدا می شود.

مرد: اسم من جک لیپنیک است. این آشغال دونی رو من اداره می کنم. خودت روزنامه می خونی و می دونی.

لیپنیک شلنگ انداز برمی گردد پشت میزش.

مرد: لو باهات خوب تا کرد؟ هرچی لازم داشتی فراهم بود؟ صورت ات چی شده؟ صورت اش چی شده، لو؟

بارتون: چیز مهمی نیست؛ یه پشه تو اتاق ام بود...

لیپنیک: جات خوبه؟

خطاب به لو:

لیپنیک: ... کجا جاش دادیم؟

بارتون: تو هتل ارل هستم.

لیپنیک: اسم اش رو هم نشنیده ام. جاشو عوض کنیم ببریم اش گراند هتل یا ویل شایر، یا اصلاً می تونه خونه من بمونه.

بارتون: ممنون ام. ولی من یه جایی می خواستم که کم تر...

لیپنیک: کم تر هالیوودی باشه؟ نترس، بگو. دهن ات کثیف نمی شه. هرجا می خوای بمون. این جا تو کاپیتول پیکچرز، نویسنده شاهه. باورت نمی شه؟

آخر هر هفته پاکت حقوق ات رو نگاه کن؛ برای ما، نویسنده هم چو چیزیه.

لیپنیک (به لو): ... چه جور فیلم هایی دوست داره؟

لو: آقای بارتون چیز خاصی رو انتخاب نکرده ان، آقای لیپنیک.

لیپنیک: خوب، بارت، چی دوست داری؟

بارتون: راست اش، من زیاد سینما نمی رم، آقای لیپنیک...

لیپنیک: بسیار خوب، بسیار خوب، عیب نداره. تو این جا که می آمدی، شاید با خودت فکر می کردی که سینما ندونستن عیبیه، یا ما دنبال آدمایی می گردیم که یه چیزایی در مورد سینما بدونن، یا حتماً همه این فوت و فن های کارو باید بدونی. اما حسابی اشتباه می کردی. ما فقط یه چیز می خوایم: بلدی قصه بگی، بارت؟ بلدی بخندونی، گریه بندازی، آدما رو واداری صداشونو بندازن تو سرشون و بلند بلند آواز بخونن؟ زیاده؟ خیلی خب. نکته اینیه که من این آشغال دونی رو می گردونم و از دوز و کلک های فنی هم چیزی سرم نمی شه. چرا من این جا رو می گردونم؟ برای این که عقل معاش دارم. کارچر خونی ام خوبه. ضمن این که، امیدوارم لو بهت گفته باشه، از هر جهودی تو این شهر، بزرگ تر و گداتر ام. بهش گفتی، لو؟ [...] قهوه می خوری؟

بارتون: ... بله متشکرم.

لیپنیک: لو.

لو فوراً بلند می شود و اتاق را ترک می کند. لحن لیپنیک محرمانه می شود.

لیپنیک: ... قبلاً توی شرکت سهم داشت. سهام داشت. تو سال های بیست سهم اش رو خریدن، یا به قول بعضی ها به زور خریدن و بیرون اش کردن. درک. به قول خودم. اینه که هنوز دم دست نگه اش داشتیم. زن و بچه داره، بدبخته. آدم حسابی یه، از گذشته ها باهاش حرف زن. اوه، به درک، هرچی می خوام بگو. بین، بارت، سوای این که خودت جور دیگه ای بخوای، ما می خواهیم تورو بذاریم سر یه فیلم راجع به کشتی. والاس بیری. اینو واسه این می گم که شنیده ام شاعرانگی کوچه و خیابون حالیه. این فیلم، فیلم های وسترنی و دزد دریایی و دلچکی و انجیلی و رومی و ... رو می زنه کنار.

پا می شود و راه می رود.

لیپنیک: ولی بین، من از اون آدمای نیستم که خیال می کنن فیلم احساساتی باید حتماً سکسی باشه. فکر کنم هر دومون موافق باشیم، نه؟ منظورم اینه که من خودم مال نیویورک ام، خوب، اگه بخوای خیلی عقب تر بری، مال مینسک، اما اگه واسه ات مهم نیست و من هم نخوام، نمی خواد این قدر عقب بریم. خب، مردم بر می گردن به تو می گن: «کشتی، والاس بیری؟ این یه فیلم درجه ب است.» بهشون بگو: غلط کردین، این جا تو کاپیتول فیلم «رده ب» نمی سازیم. بذار همین جا این حرفای مفت رو درشو بذاریم. لو با قهوه وارد می شود.

لیپنیک: ... ممنون، لو. پیش ما بمون. پیش ما بمون. داریم از فیلم والاس بیری صحبت می کنیم.

لو: فیلم عالیه ای یه.

لیپنیک: تا حالا راجع بهش بحث کردیم؟

لو: نه، نه هنوز، جک. فقط داستان رو خریدیم. از ساتردی ایونینگ پست.

لیپنیک: خیلی خب، گور پدر داستان. والاس بیری، یه کشتی گیره. من می خوام امیدهاشو، رویاهاشو بشناسم. خوب طبعاً باید یه عنصر بد هم داشته باشه و یه طرف عشقی هم داشته باشه. تو خودت لم کارو بلدی. یه دختر یا یه پسر جوونی باشه. یه یتیم. لو، نظر تو چیه؟ والی سن و سال اش برای عشق و عاشقی بالاس. نگاه کن، یه نویسنده این جاست و من دارم از لو می پرسم که داستان چه جوری باشه!

بعد از قهقهه ای جانانه، با لبخند به بارتون نگاه می کند.

لیپنیک: ... خب، بارتون، کدوم اش؟ بچه یتیم؟ یا یه دختر؟

بارتون: ... شاید هم هر دو؟

سکوت ناشی از بی تصمیمی. لیپنیک به لو نگاه می کند. لو سینه اش را صاف می کند.

لو: ... شاید لازم باشه راجع بهش بحث کنیم.

لیپنیک: آه، ولش کن، بارت خودش فکرشو می کنه. اون قضیه رو راست و ریس می کنه. مگر این که من نویسنده ها رو نشناسم. بارت، بیا بکنیم اش یه دختر. بذاریم ساده باشه. نمی خواهیم از همون اول، مشکلات مردمو حل کنیم. مهم اینه که ما بارتون فینک رو داریم که قضیه رو احساس می کنه. و چون تو بارتون فینک هستی، همه این چیزارو تو

چنته ات داری. اما جداً بگم. بارت، ازت خوشم می آد. ما داریم خوب شروع می کنیم. تف، اگه همه نویسند همامون مثل تو بودن، من این قدر گرفتار نبودم. دل ام می خواد تا آخر هفته یه چیزی تهیه کرده باشی. لو بلند می شود و به بارتون اشاره می کند که او هم پا شود.

لیپنیک:.... در ضمن، راجع به نمایش ات هم چیزایی شنیده ام. آدم من تو نیویورک اونو دید. بهم گفت که فوق العاده قوی بود. فوق العاده تکون دهنده بود. گفتش یه کمی سنگین، ولی من خیال می کنم که تو کارتو بلدی. به خاطر هم دلی ات ممنون. تو سینما به عاطفه بیش تر احتیاج داریم. همه مون انتظار چیزهای عالی رو داریم.

حرکت تراولینگ دوربین

شب و دیر وقت است. در راه روی طبقه ششم هتل ارل هستیم. جلوی هر دری یک جفت کفش قرار دارد. از پشت در یکی از اتاق ها صدای ضعیف تق تق ماشین تحریر را می شنویم. همین که دوربین به جلو حرکت می کند، صدا بلندتر می شود.

نمای بسیار نزدیک از ماشین تحریر

خیلی نزدیک به صفحه کاغذ. طوری که فقط حروف در حال تایپ را می بینیم؛ بدون متن زمینه. حروف یکی یکی ماشین می شوند: ب - ه - گ - و - ش - م - ی - ر - س - د - بعد از مکثی کوتاه نقطه ای تایپ می شود.

بارتون

آرنج ها را به میز تکیه داده و به چیزی که الان نوشته است، نگاه می کند. کاغذ را چند خط بالا می کشد و باز نگاه می کند.

صفحه کاغذ

روی آن نوشته شده: فیداین

یک مجتمع مسکونی عیال واری

در بخش شرقی منهتن. صدای تردد ماشین ها در اول صبح به گوش می رسد.

بارتون

بعد از مکثی ورق کاغذ را دوباره می چرخاند تا سر جایش قرار گیرد.

نمای خیلی نزدیک

قسمت در حال تایپ کاغذ. تا نقطه پایان جمله ماشین شده است و روی نقطه یک ویرگول زده شده. کلمه «همان گونه» ماشین شده است. برش دوباره به:

بارتون

در حالی که تایپ کردن را ادامه می دهد. بعد از تایپ چند حرف، دست نگه می دارد و نگاه می کند. سکوت. صدای خفه خنده ای از اتاق مجاور، سکوت را می شکند. صدای خنده مرد. صدای خسته، تنها و غمگین است. بارتون سرش را بالا می آورد و به دیوار مقابل نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

تصویر دختر روی ساحل.

بارتون

خیره نگاه می کند، در حالی که خنده ریشه وار ادامه می یابد. بارتون دوباره به ماشین تحریر نگاه می کند. مثل این که بخواهد کارش را از سر بگیرد، ولی صدا سمج تر از آن است که بتوان به آن بی اعتنا بود.

نمای باز

اتاق. بارتون پشت میزش به دیوار خیره شده. صدای خنده. بارتون صندلی را پس می کشد، به سمت در می رود، آن را باز می کند و به بیرون نگاه می اندازد.

نمای نقطه نظر بارتون

راه روی خالی، یک جفت کفش جلوی هر در. در انتهای راه رو، یک چراغ قرمز کم نور بالای دری که به پلکان باز می شود روشن است، که نور زرد بیمار گونه ردیف چراغ های دیواری را تشدید می کند. صدای خنده گر چه هنوز ضعیف است، ولی در راه روی خالی طنین بیش تری دارد؛ شاید به خاطر تغییر حالت آن، یا شاید هم صرفاً به خاطر آن که آن قدر سمج و ادامه دار است. صدای خنده حالا شبیه به گریه است. بارتون مکث می کند و می کوشد که از منبع صدا سر در بیاورد. آهسته برمی گردد به اتاق اش.

اتاق

بارتون لحظاتی به ماشین تحریرش نگاه می کند. صدای خنده / گریه ادامه می یابد. او به سمت تخت خواب اش می رود، می نشیند و تلفن را بر می دارد.

بارتون: الو...چت؟ بارتون فینک، اتاق ۶۰۵، آره، یه... یه کسی تو اتاق بغلی، ۶۰۴، ... خیلی ...خیلی سر و صدا می کنه. (مکث)...

بارتون:.... ممنون.

گوشی را سرجایش می گذارد. خنده، یکی دو لحظه ای ادامه می یابد، و بعد ناگهانی با صدای زنگ خفه تلفن در اتاق بغلی، قطع می شود.

بارتون به دیوار نگاه می کند. صدای خفه مردی که صحبت می کند. صدای گوشتی که گذاشته می شود. صدای خفه پا از اتاق بغل. صدای در همسایه که بازوبسته می شود. صدای پا که در راه رو پیش می آید. تقه محکم به در اتاق بارتون. بارتون لحظه ای مردد است. سپس برمی خیزد تا در را باز کند.

روی در

در حالی که بارتون در را باز می کند، مرد تنومندی، خیلی تنومند، با پیراهن آستین کوتاه، بند شلوار، و کراوات شل و ول در راه رو ایستاده است. صورت اش کمی قرمز شده و دانه های عرق در حال نشستن روی آن است.

مرد: شما... یه کسی همین الان شکایت کرد که...

با عجله:

بارتون: نه، من شکایت نکردم. منظورم اینه که من به پایین تلفن کردم، نه برای شکایت، فقط نگران بودم که شما شاید - نه این که ربطی به من داشته باشه - شاید... ناراحتی ای داشته باشید، می دونید، من داشتم کار می کردم، و خوب، یک کم مشکل بود...

مرد: آره، خیلی متأسف ام اگه باعث ناراحتی تون شدم. این دیوارهای لعنتی این جا ...خیلی خیلی معذرت می خوام... دست اش را دراز می کند.

مرد: اسم من چارلی میدوز. فکر کنم با هم همسایه ایم...

بدون این که دست بدهد.

بارتون: بارتون فینک.

چارلی میدوز که از گنجی درآمده است، یک بطری از جیب اش بیرون می آورد.

چارلی: همسایه، اگه اجازه بدی به یک بطری مهمون ات کنم. از مزاحمتی که برات فراهم کردم، وجدان ام آسوده تر می شه.

بارتون: فکر خوبیه، واقعاً. متشکرم.

چارلی: خیلی خب؛ خدایا تو این جا مشغول کار بودی و من داشتم اون جا سروصدا می کردم. هی، لیکور خوبه؟ در حالی که وارد می شود.

چارلی: ... لیوان داری؟ این حداقل خدمتی یه که می تونم بکنم.

بارتون: بسیار خوب... یه کم، البته...

از ظرف شویی دو تا لیوان برمی دارد. چارلی لبه تخت می نشیند و بطری اش را باز می کند.

چارلی: خیلی خب. فقط یه گیلایس کوچک. راستی راجع به اون سروصداها خیلی متأسف ام.

بارتون: عیبی نداره، ناراحت نباش. فقط من چون داشتم کار می کردم و...

چارلی: اگه اشکال نداره، کار تو چیه، بارتون.

بارتون: خب، راست اش، من نویسنده ام.

چارلی: نه بابا! کار سختی یه. من مخلص هر کی ام که از پس این کار بریاد. فکر کنم کار خیلی جالبی یه.

بارتون: می تونه باشه. آسوده نیست، ولی...

چارلی: فکر کنم خیلی سخته.

در حالی که لیوانی را به دست چارلی می دهد:

بارتون: و شما تو چه خطی هستین، آقای میدوز؟

چارلی: نه، نه! منو چارلی صدا کن. خیلی خب. بارتون؛ می شه گفت که من آرامش خیال می فروشم. کار من بیمه

است. از این خونه به اون خونه، ارتباط انسانی، هنوز تنها راه بردن کالا از این جا به اون جاست.

لیوانی از نوشیدنی پرمی کند و به جای لیوان خالی، به دست بارتون می دهد.

چارلی: در مورد امشب نظرت هرچی که باشه، اما به نظر من خوب شد.

بارتون: اصلاً تعجب نمی کنم.

چارلی: بعله. به خاطر این که من به این اعتقاد دارم. آتش سوزی، دزدی، تصادفات، اینا چیزایی نیست که فقط برای

دیگران اتفاق بیفته. من همیشه اینو گفته ام. نویسندگی با این جور چیزا جور در نمی آد. نویسنده باید حواس اش جمع

باشه تا بتونه برای نیازهای اساسی بشری مواد فراهم کنه، وگرنه کارش خراب می شه.

بارتون: ممنون، یادم می مونه.

چارلی: خب، تو چه جور نویسنده ای هستی؟ انگار گفتی روزنامه نویس؟

بارتون: نه، راست اش الان دارم برای سینما می نویسم.

چارلی: سینما! خدایا!

قاه قاه می خندد.

چارلی: ... ببخشید، برادر. من همه اش فکر می کردم با یه جوونک بلند پرواز طرف ام که می خواد پول دار بشه. خدایا،

تو از حالا پول دار شده ای! نویسندگی سینما! حتما برنده ای! دست خوش! منو بگو که داشتم به تو پز می دادم!

با دست به صورت اش اشاره می کند:

چارلی: خراب کاری شده، نه؟!

بارتون: نه، خوبه. راست اش، من تازه برای سینما شروع کرده ام، اگر چه تو نیویورک وضع ام خوب بود؛ تا حدی شناخته شده بودم.

چارلی: او، حتماً خیلی هیجان انگیز بوده. من خر زیاد کتاب خون نیستم، پس جای تعجب نیست اگه اسم ات رو نشنیده ام. خدایا، من چه قدر خرم. برای اولین بار، بارتون لبخند می زند.

بارتون: عیبی نداره، چارلی. من یه نمایش نامه نویس ام. نمایش هام هم فقط در نیویورک اجرا شده ان. برای این آخری، یه مقاله ای در هرالد تریبیون نوشتن. فکر می کنم برای همین منو این جا خواستن.

چارلی: خوب، چرا نه؟ همه مردم چیز عالی رو دوست دارن. تو، تو چه مایه ای می نویسی؟

بارتون: یعنی درباره چی می نویسم؟

چارلی می خندد.

چارلی: شوخی ام نگرفت! آره. درسته بارت.

بارتون: خیلی خوب، سؤال خوبیه. هر چند شاید به نظرت عجیب بیاد چارلی، ولی فکر کنم راجع به آدم هایی مثل تو می نویسم. مردم متوسطی که کار می کنن تا نون در آرن. آدم های معمولی.

چارلی: فکر کنم این یه فکر تازه اس!

بارتون: آره. فکر کنم همین طوره. اما، در واقع، نکته همین جاست. چند تا آدم هستیم در نیویورک، که خوش بختانه تعدادشون داره زیاد می شه، که احساس می کنیم حالا فرصتی فراهم شده که از تجربیات روزمره چیزی حقیقی بسازیم. بتونیم برای مردم تأثیری بسازیم که بر پایه معدودی اصل ساده اس، نه بر پایه تجربیهای فرسوده ای در مورد درام که امروز دیگه مصداقی ندارن. البته نه این که هیچ وقت چنین مصداقی نداشته اند...

به چارلی خیره می شود.

بارتون: ... فکر کنم این حرفا زیاد برات مفهوم نباشه.

چارلی: هی، من می تونم چند تا حکایت برات تعریف کنم...

بارتون: و نکته همین جاست، که ما همه، حکایت هایی برای گفتن داریم. امیدها و رؤیاهای هر آدم معمولی همان قدر شریفه که مال یه پادشاه. این ها مواد و مصالح زندگی ان، پس چرا نشه که مصالح تأثیر هم بتونن باشن؟ آخر چرا این لقمه برای قورت دادن گنده باشه؟ اسم اشو نذار تأثرنویس، چارلی بهش بگو تأثیر حقیقی، بگو تأثیر ما.

چارلی: معلومه که بهش خیلی علاقه داری.

بارتون: من، منظورم این نیست که حرفای گنده بزnm، ولی چرا نتونیم به خودامون روی صحنه نگاه کنیم؟ کی غم اینو داره که ارل پنجم باستروپ یا لیدی هیجینباتم کی بودن، یا... یا نایجل گرینچ. جیسونز روی رو کی کشته؟

چارلی: فکرشم که می کنم، تنم به خارش می افته.

بارتون: همین طوره چارلی. تو می فهمی من چی می گم. یه چیزی خیلی بیش تر از این مزخرفات ادبی. واسه این که تو یه آدم واقعی هستی!

چارلی: و می تونم چند تا حکایت برات بگم...

بارتون: البته که می تونی! و با این حال خیلی از نویسنده ها هر چه در توان دارن به کار می گیرن تا خودشونو از آدم های معمولی سوا کنن. یعنی از جایی که توی اون زندگی می کنن، با اون مبادله می کنن، توش می جنگن و عشق می ورزن و گفت و گو می کنن و... و... و... خوب، طبیعتاً آثارشون لطمه می بینن و در ورطه فرمالیسم پوچ می افته و... بازم افتادم به پرچونگی، ولی اگه بخوام به زیبون تو بگم، در اون صورت تتاثر هم مته یه اسکناس سه دلاری، قلابی می شه...

چارلی: درسته. فکر کنم تراژدی درست در همین جاست.

بارتون: که بارها و بارها بازی می شه، ولی به ندرت مورد اعتنا قرار می گیره.

چارلی می خندد.

چارلی: حالا معنی اش هر چی هست، باشه.

بارتون همراه با او لبخند می زند.

بارتون: حق با توئه چارلی. خوش حال ام که به هم برخوردیم. متأسف ام اگه که... خوب، می دونم که بعضی وقتا می افتم به حرافی.

چارلی: نه بابا! به خدا نه! من از اون آدمام که اگه حوصله ام سر بره، می گم. همه اینا که می گی به نظرم خیلی خیلی جالب می آد. من از اون تیپ هام که به طور کلی به دونستن نظرات آدم های دیگه علاقه دارم.

بارتون: خوب، پس یه چیز مشترک داریم.

چارلی از جا بر می خیزد و به سمت در می رود.

چارلی: خوب بارتون، اگه بتونم قدمی بردارم، یا کمکی از دست ام بریاد، یا هر چیز دیگه ای...

بارتون می خندد و دست اش را دراز می کند.

بارتون: البته، البته چارلی. تو فقط خودت باش... با همین کار، کمک می کنی.

چارلی: بسیار خوب، من می تونم چند تا حکایت برات بگم...

دست بارتون را فشار می دهد. بر می گردد برود اما در راه رو مکث می کند.

چارلی: ...و راستی، خیلی خیلی معذرت می خوام که برات مزاحمت ایجاد کردم. آخرهای شب سروصدا و بزن و بکوب زیاده، ولی فراموش کن که کس دیگه ای هم تو دنیا هست.

بارتون: به امید دیدار چارلی.

چارلی در را می بندد و می رود.

بارتون پشت میز می نشیند. صدای خفه در اتاق پهلویی را می شنویم که باز و سپس بسته می شود. بارتون به دیوار نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

زن زیبا با لباس شنا. از خارج از صحنه، صدای چسبی که وا بدهد را می شنویم.

بارتون

برمی گردد و به دیوار مقابل نگاه می کند. کاغذ دیواری از اثر شرجی، کمی برق می زند. یک تکه بزرگ کاغذ دیواری ویران شده و کنده شده است. حدود یک متر از دیوار مجاور سقف لخت شده و پیداست. کاغذ دیواری که چسب اش ظاهراً آب شده، آویزان است و بالای تخت تکان می خورد. به رنگ زردی، مثل یک گیاه گرمسیری گوشتالو، می درخشد.

دوباره روی بارتون

روی تخت می ایستد. کاغذ دیواری را دوباره روی دیوار صاف می کند. به دست اش نگاه می کند.

دست اش

از اثر رطوبت چسبناک دیوار، چسبی شده است. دست اش را با پیراهن اش پاک می کند. صدای ضعیف وزوز پشه ای را می شنویم. بارتون به اطراف نگاه می کند. فیلداوت.

یک ماشین تحریر

با سرعت کار می کند. حروف چنان به سرعت تایپ می شوند که تشخیص کلمات برای ما مشکل است.

حرکت آرام دوربین به طرف

بارتون، که درون مبلی در اتاق انتظار دفتری نشسته و با نگاه بی حالی خیره شده است. صدای زنگ های تلفن از دور. چشمان بارتون خسته و قرمز هستند.

نمای نقطه نظر بارتون

یک منشی بسیار زشت پشت میزی نشسته و متنی را تایپ می کند. در دفتر در پس زمینه باز می شود و مرد میانسال قد کوتاهی با کت و شلوار تیره رنگ وارد می شود.

به منشی اش:

مدیر: امروز در استودیو غذا می خورم...

متوجه بارتون می شود.

مدیر: ... این کی یه؟

منشی سرش را از ماشین تحریر برمی دارد تا به ورق کاغذی روی میزش نگاه کند.

منشی: بارتون فینک، آقای گایزlr.

گایزlr: لطفاً، بیش تر توضیح بدین.

بارتون: من نویسنده ام، آقای گایزlr. تد به من گفت که صبح باید پیام این جا برای دیدن شما در مورد...

گایزlr: بازی تو فیلم؟

بارتون: ...چی؟ نه، من ...

گایزlr: ما برای یه وسترن نورمن استیل، سرخ پوست لازم داریم.

بارتون: من نویسنده ام. تد...

گایزlr: فکراتو بکن فینک. نویسنده ها موقتی هستند، ولی سرخ پوست همیشه لازم داریم.

بارتون: من نویسنده ام. تد اوکوم گفت که شما تهیه کننده این فیلم والاس بیری هستید که من دارم روش کار می کنم.

گایزlr: چی؟ تد اوکوم قد خر نمی فهمه. آنقدر فیلم سرم ریخته که واسه یه سال تمام بسه. چیزی که تد اوکوم خبر نداره اینه که چه جوری اینارو باید انداخت به هالیوود.

بارتون: پس باید با کی صحبت کنم؟

گایزlr به او خصمانه نگاه می کند. بدون آن که به منشی نگاه کند، او را خطاب قرار می دهد:

گایزlr: لو بریز رو برام بگیر.

در حالی که بدون بیان کلمه ای با عصبانیت به بارتون نگاه می کند، روی لبه میز می نشیند و دست اش را به سمت منشی دراز نگه می دارد.

پس از لحظه ای:

منشی: ایشون هستند تا آقای گایزlr باهاشون حرف بزنند؟

تلفن را در دست گایزlr می گذارد.

گایزلر: لو؟ لیپنیک امروز صبح شکم اش خوب کار کرده؟ ...چی؟ ...خیلی خب، حالا علت این تلفن: یه نویسنده اومده این جا، اسم اش فینکه، کاراش خرابه. می گه که من دارم اون فیلم کشتی گیری والاس بیری رو تهیه می کنم ... می خوام ببینم من آخر این جا چه کاره ام؟ ...خب، تو اینو از کجا در آوردی؟ ...خیلی خب، می تونی به لیپنیک بگی که بره گم شه... کثافت! نه، خیلی خب ... نه، نه، خیلی خب.

بدون این که نگاه کند، گوشی تلفن را دراز می کند. منشی آن را می گیرد و سر جای اش می گذارد.

گایزلر: ... خب، پسر، بریم یه چیزی بخوریم.

غذاخوری

بارتون و گایزلر پشت یک میز پشتی دار نیم دایره ای شکل مشغول خوردن هستند. گایزلر، با دهان پر حرف می زند:

گایزلر: خودتو زیاد مشغول اون نکن. یه فیلم « رده ب » بیش تر نیست. بودجه اش رو فراهم می کنم. خاطرت جمع، بدون این که نگاهی هم بهش بندازن، اسم شو تو فهرست می نویسن. زندگی خیلی کوتاهه.

بارتون: ولی لیپنیک گفت که می خواد یه نگاهی به دست نویس بندازه، می خواد تا آخر هفته یه چیزی برای دیدن اش فراهم کنم.

گایزلر: البته که گفته. و همین که تو از رو مبل بلند شدی، فراموش اش شده.

بارتون: خیلی خب. همین اول کار انگار مشکل پیش اومده. مسخره است، گیر کردم. احساس می کنم احتیاج به یه اشاره ای، راهنمایی ای، چیزی دارم... از من چه انتظاری می ره...

گایزلر: والاس بیری، فیلم کشتی بازی. دیگه چی می خوای؟ نقشه راهو؟ گایزلر پنیرش را می جود و به بارتون خیره می شود.

گایزلر: ... بین، نمی دونی چی کار کنی؟ راهنمایی می خوای؟ با یه نویسنده دیگه صحبت کن.

بارتون: کی؟

گایزلر برمی خیزد و دستمال اش را داخل بشقاب غذای اش می اندازد.

گایزلر: ای بابا، این جا تو سر سگ بزنی، نویسنده پیدا می شه. و یه لطفی بکن، فینک، زودتر تکلیف ام رو معلوم کن.

آبریزگاه مردانه غذاخوری

بارتون جلوی یک آبریزگاه دیواری ایستاده است. در حالی که کارش را می کند، به دیوار روبه رو خیره شده است. بعد از چند لحظه، سرش را سیخ می گیرد و گوش می دهد. صدای گلو صاف کردن می آید، مثل یک خواننده تنور که می خواهد خود را آماده خواندن قطعه ای مشکل بکند. به دنبال اش صدای اوغ زدن می آید. بارتون دگمه شلوارش را می بندد و برمی گردد به سمت ردیف اتاقک مستراح ها. باز هم صدای گلو صاف کردن می آید؛ با جدیت بیش تری. بارتون خم می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

دوربین شلوار پشمی آبی رنگ و کفش های واکس خورده شخصی را که در توالت زانو زده نشان می دهد. یک دستمال سفید، کف توالت پهن شده است تا سر زانوهای شخصی زانو زده کثیف نشود. صدای کشیدن سیفون توالت. مرد بر می خیزد، دستمال اش را از زمین جمع می کند و تکان تندی به آن می دهد.

بارتون

به سرعت برمی خیزد و به سمت دست شویی می رود. شروع به شستن دست هایش می کند. صدای باز شدن چفت در توالت را می شنویم. بارتون از روی شانه نظری می اندازد.

نمای نقطه نظر بارتون

در توالت باز می شود.

بارتون

به سرعت، در حالی که مواظب رفتار خود است، دوباره سرش را پایین می اندازد و به دست هایش نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

دست های او که آن ها را زیر شب آب به هم می مالد. صدای قدم هایی را می شنویم که نزدیک می شوند.

بارتون

زور می زند که فقط به دست های خودش نگاه کند. می شنویم که مرد به دست شویی مجاور می رسد و شیر آب را باز می کند. بارتون نمی تواند خودداری کند؛ سرش را بالا می کند و نگاهی می اندازد.

مرد

مردی کوتاه قد و زبر و زرنگ در کت و شلوار پشمی آبی رنگ تر و تمیز. چشمان قهوه ای صمیمی، بینی کوچک سربالا، و سبیل فلفل نمکی دارد. به طرز خوشایندی به بارتون لبخند می زند.

بارتون

لبخندی عصبی که بیش تر شبیه تیک است می زند، و دوباره سرش را پایین می اندازد. به دست هایش نگاه می کند. صدای قرقره کردن مرد را می شنویم و بعد تف کردن توی دست شویی. لحظه ای بعد، بارتون دوباره به بالا نگاه می کند.

مرد

به نگاه بارتون که دارد دست هایش را می شوید جواب می دهد. این بار تکان مختصر سرش را به لبخند مطبوع اش همراه می کند.

بارتون

دوباره پایین و سپس باز به بالا نگاه می کند.

مرد

دست خیس اش را به سوی او دراز می کند.

مرد: بیل می هیو. به خاطر اخ و تف می بخشید.

طرز حرف زدن اش کمی لهجه جنوبی دارد.

بارتون: بارتون فینک.

دست می دهند و باز بر می گردند سر شست و شوی شان.

روی بارتون هستیم، در حالی که می شنویم می هیو شیر آب را می بندد و صدای پایش را می شنویم که عقب می رود.

چشمان بارتون به دلیلی نامشخص از تعجب گشاد می شود.

بارتون:... عجب! دلیو.پی!

مرد فرزند و تند می ایستد و بر می گردد.

می هیو: چی فرمودید؟

بارتون: دلیو.پی. می هیو؟ نویسنده؟

می هیو: لطفاً، فقط بیل صدام کنید.

بارتون پشت به دست شویی و روبه روی مرد کوتاه قد ایستاده است، در حالی که آب از دست هایش به کف زمین می

چکد. مکث کوتاهی پیش می آید. بارتون خیلی هیجان زده شده و صدایش وقفه دار اما مشتاق است.

بارتون: بیل!...

می هیو با لبخند مؤدبانه ای صبورانه ایستاده و سرش را بالا گرفته است. سرانجام بارتون به حرف می آید:

بارتون:... شما بهترین رمان نویس دوران هستید.

می هیو به دیوار یکی از توالت ها تکیه می دهد.

می هیو: خیلی ممنون. پسر جان، خیلی لطف داری. عبادت خدای پول در این جا، مجال نداده نمایش تو را ببینم...

در مقابل حیرت بارتون، لبخند می زند.

می هیو: بله، جناب فینک، بعضی اخبار، این جا در هالیوود به ما هم می رسه. بطری ای از جیب اش بیرون می آورد و

در آن را باز می کند.

بارتون: قربان، همین قدر که اسم مرا شنیده اید، باعث افتخار است. خدایا، فکرش را هم نمی کردم که شما درهالیوود باشید.

می هیو: همه ما نویسندگان اهلی نشده، آخر و عاقبت مان این جا به «گریت سالت لیک (Greet Salt Lake)» می کشه. شاید برای همینکه که همه مان هنوز این قدر شور و شوق داریم.

سینه اش را صاف می کند، جرعه ای از بطری می نوشد و به بارتون تعارف می کند.

می هیو:... یه کم «آب حیات» میل دارید. جناب فینک؟

بارتون: اول صبحه، برای من یک کم زوده.

می هیو: هرچور راحتی.

مقدار دیگری از محتویات شیشه را بالا می اندازد.

بارتون:... بیل، اگه مزاحمت هستم بگو، چون می دونم که خیلی گرفتاری ... فقط می خواستم... می خواستم بدونم که می تونی یه لطفی بکنی... چه جوری بگم، ... تو تا حالا فیلم نامه راجع به مسابقه کشتی نوشتی؟

می هیو او را با نگاه سبک و سنگین می کند، و سرانجام گلوی اش را صاف می کند.

می هیو:... داره آب از دستات می چکه.

بارتون به دست هایش نگاه می کند و از جا حوله ای یک حوله کاغذی قهوه ای کلفت بیرون می کشد.

می هیو آه می کشد:

می هیو:... آقای فینک، تا حالا هیچ نوع فیلمی ساخته نشده که از بیل می هیو برای نوشتن فیلم نامه اش دعوت نکرده باشن. فیلم کشتی گیری نوشته ام، و همین طور فیلم های جورواجور دیگه، و همه شون هم یه اندازه موفق بودن. این جور که ملتفت شده ام، تو یه کلاس اولی هستی که می خواد با کلاس بالایی ها شور و مشورت کنه. ولی، الان نه... بطری اش را به طرف بارتون تکان می دهد.

می هیو:... برای کار کردن باید مشروب بخورم. چرا امروز عصر یه سر به خونه من نمی زنی، شماره پانزده...

بر می گردد که برود.

می هیو:... اون وقت می شینیم راجع به سناریوی فیلم های کشتی گیری و بقیه مقولات ادبی بحث می کنیم.

شماره ۱۵

نمای نزدیک از ارقام برنجی که روی در سفید میخ شده است.

از درون خانه صدای گنگ می هیو می آید، غضبناک و با نعره. صدای شکستن چیزهایی می آید. صدای آرام تر زنی می آید که لحن آشتی جویانه دارد.

حرکت تراولینگ آهسته دوربین به طرف مقابل

روی بارتون، که جلوی در ایستاده است. سروصدا یک لحظه آرام می گیرد. صدای زن دوباره می شنویم.

بارتون گوش می دهد و مردد است؛ فکر می کند، تصمیم می گیرد و در می زند. در این هنگام، صدای زن قطع می شود و می هیو باز شروع به نعره زدن می کند. در باز می شود. زن به نظر می رسد که گریه می کرده است.

زن: ... فرمایشی داشتید؟

بارتون: ببخشید، من... من فینک هستم... بیل گفته بود که امروز عصر یه سری بهش بزنم. هست اش؟

زن: آقای می هیو در حال حاضر حال شون خوش نیست...

از داخل خانه، صدای دادوناله می هیو را می شنویم.

می هیو: عزیز دل ام! عزیز دل من کجاست!

زن با ناراحتی از روی شانه به پشت نگاه می کند و بیرون می آید. در را پشت سر خود می بندد.

زن: آقای فینک، من اودری تیلر هستم. منشی شخصی آقای می هیو.

می دونم که این قضایا خیلی وحشتناک به نظر می رسه. جداً عذر می خواهم...

از پشت در صدای می هیو به گوش می رسد که هنوز به طرز سوزناکی ناله می کند.

بارتون: حال اش... حال اش خوبه؟

اودری: خوب می شه... وقتی نمی تونه بنویسه، می افته به مشروب خوری.

می هیو: کجایی لعنتی! عزیز دل ام کجایی!

زن طره زلفی را که روی چشم اش افتاده، کنار می زند.

اودری: خیلی عذر می خوام. خیلی ناراحت کننده است.

بارتون: خودتون چی؟ حال تون خوبه؟

اودری: خوب ام... شما نویسنده اید، آقای فینک؟

بارتون: بله، دارم روی یک فیلم نامه کشتی... لطفاً منو بارتون صدا کنین. اودری دستش را دراز می کند و با بارتون دست می دهد.

اودری: به بیل می گم که آمدید. مطمئن ام که قرار ملاقات دیگه ای باهاتون می ذاره.

بارتون: شاید من و شما یه جایی هم دیگرو ببینیم؟، می بخشید اگه بی مقدمه به نظر می آد. فقط ... من هیچ کس رو تو این شهر نمی شناسم.

اودری به او لبخند می زند.

اودری: شاید هم سه تایی مون، آقای فینک.

بارتون: لطفاً بگین بارتون.

اودری: بارتون، بین، بارتون من فقط منشی بیل نیستم. من و بیل ... من دوست اش... ما...

صدای می هیو: عزیز دل ام! کجایی عزیز دل ام!

اودری به پشت سر نظر می اندازد و صدای شکستن کاسه بشقاب و صدای قدم های سنگین را می شنویم.

بارتون: فهمیدم.

اودری: ... می دونم که به نظر... مسخره می آد.

بارتون: نه، نه...

با عجله:

اودری: ما به هم احتیاج داریم. ما به هم ... چیزهایی رو که نیاز داریم می دیم...

صدا: عزیز دل ام! ... لعنتی ها ... بی شرفا ... آب داره سر می ره ... عزیزم!

اودری: متأسف ام، آقای فینک. لطفاً در مورد ما زود قضاوت نکنید. لطفاً... در حالی که گیج و درمانده است، به داخل خانه بر می گردد و در را می بندد.

نمای نزدیک روی یک بسته کاغذ پیچ کوچک

روی بسته با دست نوشته اند: «امیدوارم این ها بتوانند کمک ات کنند، چت!» بسته را که پاره می کند و جعبه کوچک داخل آن باز می شود.

کسی دو پونز در می آورد.

آقای بارتون در هتل

دیروقت شب. تکه کاغذ دیواری پشت تخت خواب مثل تکه کاغذ دیواری کنارش دوباره وراآمده.

بارتون وارد قاب تصویر می شود و می رود روی تخت می ایستد. تکه اولی را صاف می کند و پونزی در بالای آن فرو می کند.

نمای بسیار نزدیک

روی پونز، بارتون که دارد روی آن فشار می دهد، از سوراخ دیوار، آب زرد رنگ چسبناکی نشت می کند و دور پونز به صورت قطره جمع می شود.

بارتون

دارد تکه دوم کاغذ دیواری را صاف می کند.

در ضمن این که پونز دوم را فرو می کند، مکث کرده و گوش فرا می دهد. از پشت دیوار، صدای خفه گریه و زاری یک زن می آید. بعد، چند لحظه ای بی حرکت می ایستد و سپس گوش اش را به دیوار می چسباند.

نمای نزدیک از بارتون

در حالی که گوش اش را به دیوار چسبانده است. ناله و زاری زن ادامه دارد، صدای تق و تق فنرهای تخت و صدای همراه او را که با وجود گریه زن، می خندد، می شنویم. بارتون اخم می کند، از تخت پایین می آید و به سمت میز تحریر می رود و پشت آن می نشیند. به کاغذی که داخل ماشین تحریر است، خیره می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

قسمت سفید کاغذ در ناحیه حک حروف، زیر گیره های فلزی که کاغذ را می گیرد. دوباره شیون را می شنویم.

برگشت دوربین روی بارتون

هنوز به کاغذ خیره شده است؛ عرق می ریزد.

نمای نقطه نظر بارتون

حرکت آرام دوربین به سوی کاغذ؛ گیره ها از روی کاغذ برداشته شده اند، طوری که حالا سفیدی خالص و دست نخورده کاغذ پیداست. شیون با صدای دو ضربه تند قطع می شود.

در

در حالی که بر پاشنه می چرخد و باز می شود.

چارلی میدوز، لبخند بر لب، سرک می کشد.

چارلی: حال ات چه طوره، همسایه؟

بارتون: چارلی، تو چه طوری؟

چارلی: امیدوارم دوباره مزاحم ات نشده باشم. شنیدم که داشتی راه می رفتی، فکر کردم می شه پیام یه سری بزنم.

بارتون: البته. بیا تو چارلی. هنوز درست و حسابی مشغول کار نشده ام...

گوش ات چی شده؟

پنبه ای در گوش چپ چارلی است. همان طور که تو می آید:

چارلی: آها، این؟ عفونت کرده، یه چیز مزمنی یه. گاهی وقتا می ره، اما همیشه عود می کند. باید پنبه بذارم که چرک بیرون نزنه. نگران نباش، مسری نیست.

بارتون: دکتر رفتی؟

چارلی دست اش را تکان می دهد، یعنی که دکتر رفتن فایده ندارد.

چارلی: آه، دکترها، چی می خوان بگن؟ کله امو که نمی تونن با کله نو عوض کنن.

بارتون: نه، گمون می کنم به این کله فعلی ات حسابی چسبیدی؛ بشین.

چارلی لبه تخت می نشیند.

چارلی: متشکرم، دل ام می خواست دعوت ات می کردم به اتاق ام. ولی خیلی به هم ریخته است. ازدواج کردی، بارت؟

بارتون: نه.

چارلی: من هم هنوز تو تله نیفتاده ام.

بطری اش را بیرون می آورد.

چارلی: ... دلبری داری؟

بارتون: نه... گمون می کنم مربوط به کارم باشه. آنقدر مشغول کارم که، نمی دونم؛ دیگه وقتی باقی نمی مونه که به چیز دیگه ای توجه کنم. بنابراین یه کم بی انصافی یه که...

چارلی: درسته، خانوما رسیدگی لازم دارن. اون طور که تجربه من می گه، اونا وانمود می کنن که توقعی ندارن، ولی کلاً این فقط تظاهره و هر چی دادن پس می گیرن؛ و تازه با بهره اش. پدر و مادرت چی، بارت؟ از اون لحاظ وضع ات چه طوره؟

بارتون لبخند می زند.

بارتون: خانواده ام در بروکلین زندگی می کنن، با عموم.

چارلی: پدر و مادر من مرده ان. فقط ما سه نفر مونده ایم که...

می زند توی سر خودش و می خندد.

چارلی: ... چی می گن، من، بنده و خودم.

بارتون: درسته، سخته، ولی به یک معنی، ما همه مون تو این دنیا تنها هستیم؛ این طور نیست چارلی؟ خیلی وقتا خونواده و دوستان، دور و برم هستن ولی...

شانه اش را بالا می اندازد.

چارلی: اوهوم... پس، تو هم با تنهایی غریبه نیستی. من شخصاً جای گله ندارم، مخصوصاً در مورد خانوما. تو کار من، از این جور فرصتا فراوون گیر می آد، همیشه از این ور به اون ور. فکر کنم منظورمو می فهمی. می تونم برات ماجراهایی تعریف کنم که شاخ درآری. ولی انگار قبلاً شنیدی شون! به اشاره ای که به شاخ بارتون کرده است، می خندد و یک عکس فرسوده از کیف اش بیرون می آورد، و به دست بارتون می دهد:

چارلی: ... این من ام، توکانزاس سیتی، مشغول کسب و کار.

عکس

چارلی لبخند زنان، یک پایش روی رکاب یک ماشین کورسی مدل ۱۹۳۹ قرار دارد و در حال دست تکان دادن است. یک کیف دستی چرمی فرسوده هم در دست دارد.

چارلی: ... اینو یکی از طرفای قرارداد بیمه ام، از من گرفت. اونا برای من فقط مشتری نیستن بارتون، واقعاً قدر کار منو میدونن. بله، می دونی، اون موقع شوهره رفته بود خارج از شهر...

بارتون: می دونی چارلی، از یه جهت من به تو حسودی ام می شه. کار تو مشخص و رو قاعده اس، می دونی دنبال چی هستی و چی حاصل می شه. کار من اینه که، چه جوری بگم، در اعماق غوص کنم، چیزی رو از درون بالا بکشم، چیزی شریف. در این قلمرو هیچ نقشه راهنمایی وجود نداره.

از صورت چارلی به ماشین تحریر آندروود

بارتون نگاه می کند.

بارتون: ... و این کاوش می تونه دردناک باشه. دردی که اکثر مردم چیزی راجع به اون نمی دونن.

بارتون دوباره به چارلی نگاه می کند.

بارتون: ... انگار حوصله اتو سر بردم.

چارلی: به هیچ وجه، خیلی هم جالبه.

بارتون: درست...

با حالتی غمناک، خنده کوتاهی می کند.

بارتون: ... شاید این حرفا از کسی که داره داستان فیلم کشتی گیری والاس بیری رو می نویسه یه کم قلمبه گویی به نظر برسه.

چارلی: بیری! عیبی نداره! اون عالیه. بازیگر محشریه، ولی خب جک اوکی با ذائقه من بیش تر می خونه. اوکی از خنده روده برات می کنه! بامزه اس، بامزه... البته سوء تفاهم نشه، این که بیری توی یه فیلم کشتی گیری بازی کنه، می تونه معرکه باشه. من خودم اون وقت که مدرسه می رفتم، کشتی می گرفتم. فکر کنم فوت و فنای اصلی شو می دونی؟

بارتون: نه، هیچ وقت مسابقه کشتی تماشا نکرده ام و راست اش زیادم به کشتی علاقه ندارم...

چارلی: باشه، ولی اقلا می دونی که چی هست. ظرف سی ثانیه می تونم نشون ات بدم.

چارلی روی چهار دست و پا می نشیند.

چارلی: ... تو یه کم زیادی لاغری، ولی فقط برای این که نشون ات بدم...

بارتون: نمی خواد. زحمت نکش...

چارلی: چه زحمتی، رفیق! آسون ترین کار دنیاست! فقط بیا این جا سمت چپ من رو از زانو بشین، دست راست ات رو هم بذار این جا...

چارلی بازوی راست خود را نشان می دهد.

چارلی: ... دست چپ ات هم این جا.

بازوی چپ خود را نشان می دهد.

بارتون مردد است.

چارلی: ... بیا، کاری نداره، پهلوون!

بارتون قبول می کند.

چارلی: ... خیلی خب، حالا هر وقت گفتم «حاضر... کشتی شروع!» تو سعی کن منو خاک کنی، من ام سعی می کنم تو رو خاک کنم. فهمیدی؟

بارتون: ... آره، باشه.

چارلی: حاضر... کشتی شروع!

با یک حرکت تمیز، چارلی، بارتون را به زمین می اندازد، طوری که سر و شانه و پشت اش به زمین می خورد و با فشار وزن بالا تنه اش شانه های او را به خاک می رساند.

اما قبل از این که حرکت کاملاً به پایان برسد، چارلی سرپا می ایستد، خم می شود و دست اش را به سوی بارتون دراز می کند.

چارلی: اکه هی! باز شروع کردم! همین حالا همسایه زیری هارو بیدار کردیم. اذیت ات که نکردم، نه؟

بارتون گیج است ولی صدمه ای ندیده.

بارتون: نه، خوب ام، خوب ام.

چارلی: دیدی، کشتی همه اش همینه. جز این که قبل از خاک کردن، سرو صدا و پیچ و تاب اش معمولاً بیش تره. به هرحال، این دفعه اول ات بود، و تازه با هم وزن خودت نبود.

بارتون بلند می شود و می ایستد. پشت سرش را که درد گرفته است، می مالد. چارلی متوجه می شود.

چارلی: ... خدایا، اذیت ات کردم!

با عجله از صحنه خارج می شود.

چارلی: ... همه اش تقصیر من خرس گنده احمقه. جداً عذر می خوام. صدای آب می آید و چارلی با یک حوله خیس دوباره وارد می شود. بارتون حوله را می گیرد و آن را به سرش فشار می دهد.

چارلی: حتماً حال ات خوبه؟

بارتون پا می شود.

بارتون: خوب ام چارلی، خوب ام. واقعاً مفید بود. ولی به گمان ام باید برگردم سر کارم.

چارلی کمی نگران به او نگاه می کند و بعد برمی گردد که به سمت در برود.

چارلی: راست اش، کار درستی نکردم. من از نظر بنیه خیلی قوی ام.

در را باز می کند.

چارلی: ... ولی، بد نشد. من هم از نظر بنیه فکری به پای تو نمی رسم. اگه چیزی لازم داشتی صدا بزن.

در بسته می شود.

بارتون به سمت میز تحریر می رود و پشت آن می نشیند؛ در حالی که پس سرش را می مالد. دسته ماشین تحریر را می چرخاند و به صفحه کاغذ داخل آن نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

صفحه کاغذ.

فیداین

روی یک مجتمع مسکونی عیال واری در قسمت شرق منهتن. سر و صدای ترافیک اول صبح به گوش می رسد؛ همین طور صدای جار زدن ماهی فروش ها.

دوباره نمایی از بارتون

او پس سرش را می مالد، در حالی که چهره در هم کشیده و به کاغذ خیره شده است. نگاه اش به سمت بالا می رود.

نمای نقطه نظر بارتون

زن زیبا با لباس شنا.

بارتون

به عکس نگاه می کند. کف دست هایش را به گوش هایش فشار می دهد.

نمای نقطه نظر بارتون

زن زیبا با لباس شنا. صدای امواج، ابتدا ضعیف و سپس در حال اوج گرفتن به گوش می رسد.

بارتون

سرش را سیخ می گیرد. صدای موج با صدای آب دیگری در هم می آمیزد. بارتون به تندی دور و برش را نگاه می کند.

حمام

بارتون وارد می شود.

وان، که ظاهراً چارلی بعد از خیس کردن حوله یادش رفته شیرش را ببندد، سر ریز شده است و آب دارد روی کاشی های کف حمام می ریزد. بارتون با عجله شیر را می بندد. آستین اش را بالا می زند و دست در وان می کند. دست اش با چیزی بیرون می آید و صدای فرو رفتن آب را در سوراخ ریز وان که حالا باز شده است، می شنویم.

دست بارتون

که یک تکه پنبه خیس در آن است.

بارتون

پس از چند لحظه که متحیر آن را نگاه می کند، متوجه می شود که پنبه از کجا پیدایش شده است، و با حالت رعشه آن را دور می اندازد.

فیداوت / فیداین

روی صفحه عنوان یک کتاب: « Nebuchadnezzar اثر دبلیو. پی. می هیو»

دستی با یک قلم وارد صحنه می شود و می نویسد

«به بارتون. باشد که این سرگرمی کوچک تو را در زمان اقامت در میان جماعت بی هنران مشغول کند. بیل.»

کتاب را صاحب دست می بندد و برمی دارد.

دوربین عقب تر می کشد

تق! کتاب سنگین را می هیو از آن سوی میز می اندازد جلوی بارتون.

بارتون، می هیو، و اودری دور یک میز پیک نیک در محوطه یک دکه همبرگرفروشی در هوای باز نشسته اند. اوایل عصر و هوا آرام است. آخرین اشعه آفتاب از ورای درختان نخل می تابد. بارتون، می هیو و اودری تنها مشتریان دکه هستند. فورد سیاه رنگ می هیو تنها اتومبیلی است که کنار محوطه نگه داشته شده. می هیو در صندلی خود به عقب تکیه می دهد.

می هیو: چشم ام رو که می بندم تقریباً بوی بلوط تازه رو حس می کنم.

اودری: بوی روغن همبرگره، بیل.

می هیو: بسیار خب، شامه من رفتارش با من زنانه شده: دروغ گو و فریبکار...

با چشمان هنوز بسته، دست اش را شل و ول در نسیم به آرامی تکان می دهد.

می هیو: ... با این وجود، باید بگم که از زمان روزهای پرشکوه خلاقیت تا به امروز، چنین احساس آرامش نکرده ام. تو این رو احساس نمی کنی، بارتون؟ نویسندگی، آرامش نیست؟

بارتون: خب... راست اش، نه بیل.

بارتون قبل از ادامه حرف با عصبانیت به اودری نگاه می کند.

بارتون: ... نه، من این طور دریافته ام که نوشتن، از یک درد بزرگ درونی ناشی می شه. شاید این درد از این جاست که آدم تشخیص می ده باید برای هم نوع اش کاری بکنه، به نحوی در تخفیف رنج و درد کمک کنه. شاید یک درد فردی است. به هر حال، اعتقاد ندارم که کار خوب بدون وجود اون ممکن باشه.

می هیو: اوهوم... بسیار خب، شخصاً لذت می برم از این که چیزها را با هم جفت و جور کنم. بله، جناب. فرار کردن... وقتی نمی تونم بنویسم، نمی تونم از خودم فرار کنم، اون وقته که دل ام می خواد کله خودمو بکنم. و توی خیابان بدوم و جیغ بکشم، انگار که کسی زده باشه تو گوش ام.

آهی می کشد و دست دراز می کند یک بطر مشروب برمی دارد.

می هیو: ... بعضی اوقات این کار مؤثره.

اودری: هیچ اثری نداره، بیل.

بارتون: درسته، بیل. من هیچ وقت ندیدم که این کار به نویسندگی ام کمک کنه.

می هیو بدخلق می شود.

می هیو: نویسندگی تو؟ پسر جان، تو حالا حکایت ننه سلیمان رو شنیدی؟ اودری، که ماجرا را حدس می زند، با عجله دخالت می کند. کتاب را روی میز می کوبد.

اودری: باید اینو بخونی بارتون. به نظر من عالی ترین کتاب بیله، یا حداقل جزو عالی ترین نوشته هاشه. می هیو با دقت و مشکوک به اودری نگاه می کند.

می هیو: حتماً حالا انتظار دارین که مئه یه ماده سگ رو زمین معلق بزنم تا بخاروننش.

اودری: بیل...

بارتون: ببین، شاید دارم فضولی می کنم، ولی یه مردی با هم چو استعدادی...

فکر نمی کنی بالاترین تعهدی که داری نسبت به این موهبتی یه که بهت داده شده؟ آیا نباید هر چه از دست ات برمی آد بکنی تا دوباره کارت رو از سر بگیری؟

می هیو: خب، پسر جان، چه کار باید بکنم؟

بارتون: دقیقاً نمی دونم. اما می دونم که با مشروب خوری چی به سر خودت داری می آری. داری خودتو از استعدادت محروم می کنی. از من، از اودری، از هم نوع ات، از همه چیزایی که مربوط به هنرت می شه.

می هیو: نه، پسر جان، این عرقیاتی که می بینی هیچ ربطی به قطع ارتباط با خلائق نداره. خیر، من فقط می خورم اش تا بتونم چیزی رو بسازم.

بارتون: چی رو؟

می هیو: دارم سدی می سازم. سنگ به سنگ، آجر به آجر. من دارم یه دیواری کنار این رود خروشان پر از کثافت بالا می برم تا به داخل خونه ام سر ریز نکنه.

اودری: تو هم، بارتون، بهتره قبل از این که در کثافت اون غرق بشی، یکی واسه خودت بسازی.

می هیو می خندد.

می هیو: عزیز دل من وانمود می کنه که از دست من حوصله اش سر رفته، بارتون، ولی اون تحمل اش زیاده.

اودری: نه خیلی هم، بیل. منو امتحان نکن.

بارتون: تو خوش بختی که اون این قدر بردباره.

می هیو: از روی صندلی پا می شود.

می هیو: جداً؟ از چشم یه بچه مدرسه ای، شاید. ولی اونایی که در مورد دل آدمی یه چیزایی می دونن، ممکنه بگن: این بیل رو می بینی، اون به محبوب اش عشق می ده و محبوب اش در عوض دل سوزی بهش پس می ده. یعنی کم ارزش ترین سکه ای که وجود داره.

اودری: بسه بیل!

می هیو تلوتلو خوران به گوشه ای از محوطه، بین دو درخت نخل می رود و در حالی که هنوز بطری اش را محکم چسبیده و پشت به بارتون و اودری دارد، روی علف ها ادرار می کند. بلندبلند آواز می خواند: « جو سیاه پیره».

اودری به سمت او می رود.

بارتون

به اودری نگاه می کند که به سمت می هیو می رود.

نمای نقطه نظر بارتون

اودری دست به بازوی می هیو می زند. می هیو آوازش را قطع می کند و به اومی نگرد. اودری چیزی در گوش او می گوید و می هیو نعره می زند:

می هیو: عزیزم، حقیقت، خانم خوشگله ایه که زیاد نباید وارد جرئیات اش شد.

اودری دوباره دست به بازوی او می زند و چیزی زمزمه می کند. می هیو با دست به او می کوبد و می اندازدش زمین.

می هیو: ... سد منو می خوی خراب کنی!

بارتون

بلند می شود.

اودری

به سمت بارتون بازمی گردد.

می هیو

در جاده خاکی تلوتلو خوران دور می شود، در حالی که با خود حرف می زند و بطری مشروب اش را تکان می دهد.

اودری: بذار بره.

بارتون: پدر سگ ... ولی برات سوء تفاهم نشه... اون یه نویسنده بزرگه. به جاده نگاه می کند. می هیو حالا یک هیکل کوچک تنه‌است که درون گردوغبار پیچ و تاب می خورد و دور می شود.

می هیو: راه می افتم می رم تا کناره اقیانوس آرام، و از اون جا... هر جا که شد.

بارتون: حال ات خوبه؟

صدای نعره می هیو را از دور می شنویم:

می هیو: خاموش بر فراز تپه ای در «دارین»!

بغض اودری می ترکد. بارتون دست اش را دور شانه او می اندازد و اودری به او تکیه می دهد.

بارتون: اودری، این طوری نمی تونی ادامه بدی.

کم کم، اودری به خود می آید و اشک هایش را پاک می کند.

اودری: ... اوه، بارتون، من... خیلی دل ام براش می سوزه!

بارتون: چی؟! برای او پدر سگ!

اودری: نه، گاهی اون... خب، به استل فکر می کنه. زن اش هنوز در فایتزویل زندگی می کنه. زن اش... حال اش خوب نیست.

بارتون: راستی؟...

چند لحظه ای راجع به موضوع فکر می کند، ولی خشم اش برمی گردد.

بارتون: باشه، ولی این عذر رفتارش نمی شه.

اودری: وقتی مستی از سرش می پره، برمی گرده و عذرخواهی می کنه. همیشه این کارشه.

بارتون: بسیار خب، ولی بازم این...

اودری: بارتون، هم دردی احتیاج به... تفاهم داره.

بارتون: چیزی که من درک نمی کنم، آره؟

اودری به او خیره نگاه می کند.

می هیو

او حالا خیلی دور شده است. کج و معوج راه می رود ولی در لباس تابستانی روشن اش حالتی موقر و متشخص دارد. در زمینه غروب، آواز «جوسیه پیره» در هوا موج می زند. فیداوت

اتاق بارتون در هتل

از زاویه بالا، دوربین سریع به بارتون نزدیک می شود.

اتاق نزدیک است. بارتون کاملاً لباس پوشیده، روی تخت دراز کشیده و خواب است.

وزوز پشه در سکوت اتاق، به طرز ضعیفی شروع شده است و اوج می گیرد. بارتون، ناگهان با کف دست به گونه اش می زند. چشمان اش باز، ولی بی حرکت می ماند. صدای پشه باز اوج می گیرد.

بارتون دست اش را دراز می کند و چراغ کنار تخت را روشن می کند. با حالتی منتظر، گوش فرا می دهد، در حالی که چشمان اش این سو و آن سو می گردد. صدای پشه، کم کم آرام و سپس خاموش می شود. چشمان بارتون به این سو و آن سو می چرخد.

نمای نقطه نظر بارتون

ماشین تحریر روی میز قرار دارد، و کاغذی تا نیمه در آن فرو رفته.

ماشین تحریر

بارتون وارد قاب تصویر می شود و جلوی ماشین تحریر می نشیند.

نمای نقطه نظر بارتون

کنار ماشین تحریر چند کاغذ مچاله قرار دارد. روی کاغذی که داخل ماشین قرار دارد، نوشته است:

فیداین

مهمان خانه ای در منهن

صدای جازدن ماهی فروش ها را از دور می شنویم. هنوز زود است که صدای رفت و آمد داخل شهر را بشنویم؛ بعداً، شاید.

دوربین باز به روی بارتون برمی گردد

که دارد به صفحه کاغذ نگاه می کند.

نمای نزدیک روی پاهای بارتون

که زیر میز تکان می خورد.

یکی از پاها بی هدف این ور و آن ور می گردد و یک جفت کفش واکس خورده را از زیر میز آهسته به بیرون هل می دهد. صدای تق و تق ماشین کردن را می شنویم.

صفحه کاغذ

یک بند جدید شروع می شود: «یک مرد قوی هیکل...»

پاهای بارتون

که آن ها را توی کفش می سراند.

صفحه کاغذ

«مرد قوی هیکلی با لباس چسبان...»

ماشین کردن متوقف می شود.

بارتون

پرسش گرانه به صفحه کاغذ نگاه می کند. کجای کار خراب است؟

پاهای بارتون

پاهای در کفش ها که چند شماره بزرگ تر از پای اوست، تو می رود و بیرون می آید. صدای ضربه ای را به در می شنویم. چارلی با لبخند در چارچوب در ایستاده، و یک جفت کفش واکس زده در دست دارد.

چارلی: امیدوارم کفش هات همین ها باشه.

بارتون: سلام چارلی.

چارلی: برای این که، اگه این کفش ها مال تو باشه، معلوم می شه که مال منو عوضی به تو داده ان.

بارتون: بله، در واقع همین طوره. بیا تو.

دو مرد جوراب به پا به داخل اتاق می روند و بارتون دست دراز می کند زیر میز تا کفش های چارلی را بر دارد.

چارلی: خدایا، عجب روزی بود امروز. تو تا حالا هم چو روزهایی داشتی؟

بارتون: نه، مگر همین چند روز پیش.

چارلی روی لبه تخت می نشیند.

چارلی: خدایا عجب روزی بود! انگار که توی بر بیابان بخواهی آب بفروشی و مشتری نداشته باشی. خدایا. خیلی خب، نمی خواهی بیمه بشی، باشه، خودت ضررش رو می بینی. ولی تعجب ام اینکه که بعضی ها چه قدر بی ادب ان. دل ام می خواست بعد از این ماجرا با یه آدم معقولی درد دل کنم تا یه کم

بارتون: لطف داری. من خودم ام دل ام می خواست یه جوری سبک بشم.

چارلی: بعله... سبک شدن...

در حالی که لبخند می زند، بطری اش را درمی آورد.

چارلی: ... چیزای خوبی تو این بطری ها هست، نه رفیق؟

یک لیوان از میز کنار تخت برمی دارد و در حالی که برای بارتون پرش می کند:

چارلی:.... گفتم بی ادب؟ ولی حق اش بود می گفتم، ظالم. مخصوصاً بعضی زنان خونه دار. درسته. من مشکل چاقی دارم. این درد یه که نصیب ام شده و باید بکشم. من...

بارتون: خب، این... این یه جور شیوه دفاع از خوده.

چارلی: دفاع در مقابل چی؟ درمقابل بیمه؟ یعنی چیزی که بهش احتیاج دارن؟ چیزی که باید ممنون من باشن که بهشون ارائه می دم؟ یه کم آرامش خیال؟...

سرش را تکان می دهد.

چارلی:.... آخرش تصمیم گرفتم کوتاه پیام و نصیحت تو رو گوش کنم. رفتم دکتر برای این.

به گوش اش که هنوز پنبه در آن تپانده اشاره می کند.

چارلی:.... بهم گفت که این عفونت گوشه. لطفاً ده دلار بدین. بهش گفتم: عجب، من ام که بهت گفتم گوش ام عفونت کرده؛ پس چرا تو به من ده دلار نمی دی؟ آره، این جوری شد که کارمون به جر و بحث کشید.

با حالتی آمیخته با حسرت می خندد.

چارلی:.... خب، نشسته ایم و به غرغرای من گوش می دیم. اینا هم که تمومی ندارن. بسیار خب، زندگی معنوی چه جور می گذره؟

بارتون: ای، بهتره. ولی هنوز انگار با این نتونستم راه بیام. اون ایده و فکر، اونیه که راهت می اندازه، اینو هنوز نتونسته ام به چنگ بیارم. شاید هم من فقط یه ایده بیش تر نداشته ام؛ نمایش نامه ام رو می گم. شاید اون که تموم شد، نویسندگی من هم تموم شده. خدایا، احساس می کنم آدم متقلبی هستم که این جا نشسته و به این کاغذ نگاه می کنه.

چارلی: این دو تا مرغ عشق بغلی، حتماً دیوونه ات کرده ان؟

بارتون با کنجکاوی به او نگاه می کند.

بارتون: از کجا می دونی؟

چارلی: از کجا می دونم؟ من راحت می تونم مجسم کنم که دارن چی کار می کنن. داداش، دل ام می خواست یه ذره از این توش و توان رو من هم داشتم.

بارتون: درست، ولی...

چارلی: اغراق نیست اگه بگم هر چی رو که تو این آشغالدونی می گذره، می شنوم. هرچی رو که بگی. فقط خدارو شکر که وقت خلا رفتن دیگه راحت ام.

می خندد.

چارلی: ... آه، تو هم بالاخره از پس این کسب و کار فیلم برمی آی، باور کن.

یه سری رو گردن ات هست، بالاخره. چی می گن: اون جا که سری هست، امیدی هم هست؟

بارتون: اون جا که زندگی هست، امید هم هست.

چارلی می خندد.

چارلی: همین ثابت می کنه که تو واقعاً نویسنده ای!

بارتون لبخند می زند.

بارتون: تو هم نباید ناامید باشی. چارلی. شرط می بندم که فردا ده دوازده تا قرارداد بیمه می بندی.

چارلی: ممنون، داداش. ولی، راست اش، باید موقتاً مرخص بشم.

بارتون: داری از این جا می ری؟

چارلی: چند روز دیگه. در واقع می رم به ولایت شلوغ پلوغ سرکار، نیویورک سیتی. کارای دفتر مرکزی، در اون جا قاطی پاطی شده.

بارتون: خیلی از این خبر متأسف ام چارلی. دل ام برات تنگ می شه.

چارلی: خیلی خب، رفیق، اخم هات رو باز کن! این جا هنوز خونه منه. من اتاق ام رو این جا نگه می دارم، و دیر یا زود بر می گردم...

بارتون پا می شود و به سمت میز تحریرش می رود.

چارلی: ... و بهت قول می دم وقتی که برگردم، تو فیلم ات رو نوشته ای. من می دونم.

بارتون چیزی روی یک ورق یادداشت می نویسد و به دست چارلی می دهد.

بارتون: نیویورک می تونه با غریبه ها خیلی بد تا کنه چارلی. اگه یه وقت هوس غذای خونگی کردی، کافیه بری سراغ موریس و لیلیان فینک. اونا در فالتون استریت با عموم دیو زندگی می کنن.

صدای ورآمدن یک چیز چسبناک را می شنویم.

بارتون به سمت در نگاه می کند. چارلی بلند می شود و به سمت قفسه، نزدیک جایی که بارتون نشسته است، می رود. دو مرد شبیه یک تابلوی عجیب بی حرکت هستند. مرد لاغر عینکی که نشسته است، و مرد تنومند که قوز کرده و دست هایش را روی ران هایش تکیه داده، و سرهای شان نزدیک به هم دیگر است.

نمای نقطه نظر آن ها

یک تکه از کاغذ دیواری که در مدخل ورودی اتاق از دیوار کنده و آویزان شده، تکان می خورد.

چارلی (خارج از قاب تصویر): عجب!

دو مرد

سر جا میخکوب شده و نگاه می کنند.

چارلی: ... پس اتاق تو هم این طوره؟

بارتون: فکر کنم از اثر گرما و رطوبته.

چارلی: عجب طویله ای...

به سمت در راه می افتد و بارتون به دنبال اش.

چارلی: ... به گمان ام این وضعیت برای آدمی مثل تو ناامید کننده اس.

بارتون: خب...

چارلی: خب، ناامید کننده است دیگه، نیست؟ منظورم برای آدمی یه که از نیویورک آمده باشه.

بارتون: منظورت چیه؟

چارلی: این گرما، آدمو از زندگی سیر می کنه.

بارتون: خب، به نظر من آدم انتخاب که می کنه باید پاش وایسته.

چارلی: بله، همین طوره.

بارتون: همین طوری پانشی بی خداحافظی بری.

چارلی: البته که نه، رفیق. دوباره می بینم ات.

بارتون در را می بندد. می رود دوباره پشت میز می نشیند و به ماشین تحریر خیره می شود. پس از لحظه ای، صندلی را

به عقب تاب می دهد و به سقف نگاه می کند. صدای بلند ضربه ای را می شنویم.

نمای نقطه نظر بارتون

سقف. فضایی سفید و یک دست.

همان طور که دوربین آهسته به طرف بارتون تراولینگ می کند، صدای ضربه ادامه دارد؛ صدایی آهنگین، کند و مدام

فزاینده که به نظر می رسد مربوط به کار غریب نامعلومی در طبقه بالا باشد.

نگاه دوربین از بالا روی بارتون

بارتون از زاویه بالا، در حالی که روی صندلی به عقب تاب خورده و به سقف خیره شده است. دوربین آهسته به سوی

بارتون پایین می آید. صدا ادامه می یابد، در حالی که بیش تر و کوبنده تر می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

دوربین آهسته به طرف سقف حرکت می کند. نزدیک تر می شود و روی سطحی پاک و یک دست متمرکز می شود و دیگر حرکتی ندارد.

چیزی محو و بزرگ و تیره، قاب صحنه را می روبد و با صدایی کر کننده فرود می آید و در حالی که یک شکل تی (T) بزرگ سیاه رنگ روی سقف سفید به جا گذاشته است، در چشم به هم زدنی ناپدید می شود. دوربین از سفیدی سقف به عقب، به سوی گیره های فلزی ناحیه تحریر حروف ماشین تحریر حرکت می کند. همان طور که دوربین عقب می کشد، حروف که مسلسل وار تایپ می شوند، کوچک تر می شوند. صدای ضربه ها حالا تبدیل به صدای تق و تق ماشین تحریر می شود.

بن گایز لر

در حال خروج از دفترش است.

وارد صحنه که می شود، منشی از تایپ کردن دست می کشد. به یک تکه کاغذ روی میز نگاه می کند، و با لحنی بی حالت و بدون آن که به بالا نگاه کند، آهسته می گوید:

منشی: بارتون فینک.

گایز لر: آها، فینک. بیا تو.

در حالی که بارتون از جا بلند می شود، صدای تق تق ماشین تحریر از سر گرفته می شود.

دفتر گایز لر

دو مرد وارد می شوند.

این دفتر خیلی از دفتر لیبینیک کوچک تر است و با رنگ های خاکستری و سیاه تزیین شده. روی دیوار عکس های مختلفی از گایز لر با مشاهیر سینما نصب شده است.

گایز لر پشت میزش می نشیند.

گایز لر: چی برای من آوردی... صورت ات چی شده؟

بارتون: هیچی، جای نیش پشه است.

گایز لر: کجا جای نیش پشه اس. تو لوس آنجلس که پشه نیست. پشه جاهای باتلاقی رشد می کنه، این جا منطقه خشکه. چی واسه من آوردی؟

بارتون: راست اش، من...

گایز لر: راجع به فیلم بیری می گم! کجایی؟ به جایی رسیده ای؟

بارتون: خب، راست اش برای شروع کردن یه خرده مشکل دارم...

گایزلر: برای شروع کردن! خدایا! شروع کردن! یعنی هیچی تا حالا ننوشتی!؟

بارتون: خب... نه خیلی.

گایزلر از جا می جهد و شروع به قدم زدن می کند.

گایزلر: خیال کردی این فیلم چیه؟ هملت؟ برباد رفته؟ Ruggles of Red gap؟ این فقط یه فیلم لعنتی «رده ب» اس! آدمای هیکل گنده با لباسای خفت چسبون! خودت واردی!

بارتون: متأسف ام که من واقعاً این جور داستان ها رو نمی فهمم. شاید مشکل در همین ...

گایزلر: چی رو بفهمی! خیال می کردم تو می خوای با یه نویسنده دیگه راجع به این مشورت کنی!

بارتون: خب، با بیل می هیو حرف زدم...

گایزلر: چی، بیل می هیو! که کمک ات کنه؟ اون مرتیکه دائم الخمر!؟

بارتون: اون نویسنده بزرگی یه...

گایزلر: یه دائم الخمره!

بارتون: شما متوجه نیستید. او رنج می بره، برای این که نمی تونه بنویسه.

گایزلر: مرتیکه دائم الخمر! ولی بلده هر هفته اسم اش رو پشت چک حقوق اش بنویسه!

بارتون: ولی... من خیال می کردم هیچ کس تو خیال این فیلم نیست.

گایزلر: خیال می کردی! از کجا خیال می کردی؟ خیال می کردی! من نمی دونم تو به لیپنیک چی گفتی، ولی اون پدر سوخته از تو خوش اش اومده! می فهمی فینک؟ از تو خوش اش اومده! به تو علاقه پیدا کرده. فکرش هم نمی کردم لیپنیک از تو خوش اش بیاد! اصلاً!

در چهره خسته بارتون آثار حیرت ظاهر می شود.

بارتون: من نمی فهمم...

گایزلر: مگه کری؟ از تو خوش اش می آد! بهت علاقه مند شده! آخه چی بهش گفتی؟

بارتون: چیزی نگفتم.

گایزلر: به هر حال، بهت علاقه مند شده! معنی اش اینه که زندگی ات روبه راه می شه، که دخلی به من نداره و علاقه ای هم ندارم، ولی از اون جا که قرعه سرپرستی این فیلم به اسم من افتاده، کاسه کوزه ها هم سر من می شکنه! پدر سوخته شکم گنده دیروز زنگ زد که بپرسه کارا چه طور پیش می ره. نترس، قضیه رو سمبل کردم. بهش گفتم که خوب جلو رفتی و ما همه مون خیلی به شوق اومدیم. بهش گفتم که عالی بوده. حالا هر چی بشه پای من می نویسه. گفته که می خواد فردا هر کاری که کردی براش تعریف کنی.

بارتون: تا فردا هیچی نمی تونم بنویسم.

گایزلر: کی گفت که بنویسی؟ بابا جان، جک خوندن بلد نیست. قرار شده راجع به داستان برایش بگی. تو رو جان مادرت
یه چیزی بهش بگو.

بارتون: خب، چی بهش بگم؟

گایزلر: شقیقه اش را می مالد. چند لحظه بارتون را ورنانداز می کند و بعد گوشی تلفن را برمی دارد.

گایزلر: قسمت نمایش فیلم...

گایزلر، در مدتی که انتظار می کشد، با حالت رو کم کنی به بارتون خیره شده است. این حالت در سراسر مدت مکالمه
تلفنی ادامه دارد.

گایزلر: ... جری؟ من ام، بن گایزلر. امروز هیچ کدوم از اتاق های نمایش، خالی هست؟... خوبه. یکی شو برای من
نگهدار. یه نویسنده ای به اسم فینک می آد اون جا و تو باید چند تا فیلم کشتی گیری برایش نشون بدی... فرقی نمی
کنه چی باشه! فیلم کشتی گیری باشه، هرچی که بود! یه دقیقه صبر کن، ویکتور شودربرگ الان داره یکی از همین
فیلم ها می گیره؟... کمی از کاراشو نشون بده.

گوشی را روی تلفن می کوبد.

گایزلر: ... ایده می گیری و یه کم موضوع دست ات می آد. روی یک تکه کاغذ، نشانی ای می نویسد و به دست
بارتون می دهد.

گایزلر: فردا صبح، هشت و ربع، خونه لپینیک. ایده ها، کارای بزرگ. منو کنت نکن، فینک.

پرده نمایش

فیلم سیاه و سفید. یک مرد میال سال با کلاکت وارد می شود و داد می زند: «شیطان زنگوله پا روی تشک کشتی.
بیکر دوازده، برداشت اول.»

تق! کلاکت زن خارج می شود. دوربین مشرف به یک گوشه از رینگ است که در آن یک وردست پیر پشت سر کشتی
گیرش، مردی تنومند با لباس خفت که برای قهرمان بودن کمی وارفته به نظر می رسد، ایستاده است. موهای سرش را
با ماده ای به جمجمه بزرگ گاوماندش چسبانده و سیبل کوچکی دارد.

صدا: اکشن!

کشتی گیر از روی چهار پایه اش بلند می شود و می رود وسط رینگ و به سوی دوربین. طوری حرف می زند که انگار
لهجه آلمانی دارد.

کشتی گیر: داغون ات می کنم!

از کنار دوربین رد می شود.

صدا: کات!

فریم های پایان برداشت.

کلاکت زن دوباره وارد می شود.

کلاکت زن: بیکر دوازده، برداشت دو.

تق! و خارج می شود.

کشتی گیر به سمت دوربین می آید.

کشتی گیر: داغون اش می کنم!

صدا: کات!

کلاکت زن وارد می شود.

کلاکت زن: بیکر دوازده، برداشت سه.

تق!

کشتی گیر: داغون اش می کنم.

حرکت آهسته دوربین روی بارتون

تنها در اتاق تاریکی نمایش نشسته است، و ستون نور پروژکتور، بالای شانه چپ اش پیچ و تاب می خورد.

همان طور که نزدیک تر می خیزیم:

کشتی گیر (از بیرون صحنه): داغون اش می کنم!... داغون اش می کنم!... داغون اش می کنم!... داغون اش می کنم!...

صدای دیگری دور از میکروفن، از روی پرده به گوش می رسد:

صدا: خیلی خب، برداشت پنج...

پرده

حرکت افقی دوربین با لنزهای متعدد، که با چند «فریم» پایانی راش ها تمام می شود. کشتی گیر در گوشه ای از رینگ ایستاده و با یک دختر گریمر که صورت او را نوازش می کند، در حال شوخی است و سیگار می کشد.

فیلم قطع می شود و یک کلاکت زن دیگر وارد می شود.

کلاکت زن: چارلی، دوازده. برداشت یک...

روی کلاکت:

حرکت مجدد دوربین روی بارتون

بارتون با حالتی مات، خسته و تنها به پرده نگاه می کند.

صدا (از بیرون صحنه): اکشن!

پرده

از دید پایین، هم سطح تشک کشتی. لحظه ای روی تشک خالی مکث می کنیم و سپس دو کشتی گیر یک دفعه در قاب تصویر ظاهر می شوند. آلمانی زیر قرار دارد و آن یکی پشت وی را به خاک رسانده است. داور وارد صحنه می شود، در حالی که فقط از زانو به پایین بدن اش پیداست. در حالی که با انگشت می شمارد، با هر شماره دست اش را در قاب صحنه پرت می کند.

داور: یک... دو...

کشتی گیر: آه ه ه...!

آلمانی از جا می جهد و حریف اش را به بیرون از قاب تصویر پرت می کند.

صدا: کات!

کلاکت زن: دوازده چارلی، برداشت دو.

صدای زمین خوردن.

داور: یک... دو...

کشتی گیر: آه ه ه...!

بارتون

با چشمان مات و بی حالت نگاه می کند.

کشتی گیر (خارج از صحنه): آه ه ه...! آه ه ه...! آه ه ه ه ه ه...!

صفحه کاغذ توی ماشین تحریر

با کات شدن صحنه، فریاد کشتی گیر هم یک دفعه قطع می شود. فقط صدای سنگین قدم زدن روی فرش را می شنویم.

زیر پاراگراف ابتدای صفحه، دو کلمه جدید به متن اضافه شده است: «یتیم؟»، «زن؟». صدای گام های سنگین ادامه دارد.

اتاق هتل

شب. بارتون با حالتی برانگیخته بالا و پایین می رود. به ساعت اش نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

ساعت دوازده و نیم شب است.

نمای نزدیک روی تلفن

گوشی تلفن را دستی برمی دارد.

بارتون: الو، چت، بارتون فینک اتاق ۶۰۵ هستم. می شه لطفاً یه شماره هالیوود برام بگیر... اسلوزن ۶,۴۳۰۴

صدای زنگ تلفن که می آید، دوربین با حرکت تراولینگ برمی گردد تا بارتون در قاب تصویر قرار گیرد. بارتون عرق می ریزد.

بارتون: برش دار... برش دار. برش...

اودری: الو.

بارتون: اودری، گوش بده. به کمک احتیاج دارم. می دونم دیر وقته و نباید این طوری تلفن می کردم. باور کن اگه راه دیگه ای داشتم، این کار رو نمی کردم، ولی... متأسف ام، گوش کن، حالت چه طوره، متأسف ام، حالت خوبه؟

اودری: ... کیه صحبت می کنه؟

بارتون: بارتون. متأسف ام، من هستم، بارتون فینک.

از پشت تلفن، در زمینه مکالمه، صدای نعره های مستانه می هیو را می شنویم.

می هیو: پدر سگا! مرده شورشون ببره!

صدای افتادن و پرت شدن چیزهای مختلف را می شنویم.

اودری: بارتون، متأسف ام، وقت مناسبی نیست.

می هیو: مرده شور همه اراذل رو ببرن...

بارتون: متأسف ام، من فقط می خواستم، می دونم که نباید هم چو درخواستی کنم، من فقط به نحوی کمک می خواستم. من فقط... به من تا فردا فرصت داده ان...

می هیو: گفتم که مرده شور همه شونو ببره! کی یه؟

سر و صدای ترق و تروق پشت تلفن بیش تر می شود.

اودری دهنی را نزدیک می گیرد و با صدای آهسته می گوید:

اودری: خیلی خب، بارتون، بینم می تونم یه جوری از این جا در بیام.

می هیو: کیه؟! این لعنتی ها کی ان که زنگ می زنن... پدر سگا...

بارتون: اگه تونستی، من...

اودری: اگه بتونم. حسودی می کنه، اون...

می هیو: لعنتی ها... مرده شور ببرت شون!

بارتون: اودری، به کمک احتیاج دارم.

اودری: سعی می کنم یه جوری درآم. آرام که می شه، از حال می ره... متأسف ام که فکر می کنه، راست اش، گفت

که تو آدم احمقی هستی، بارتون. غیرمنطقی می شه...

می هیو: ساکت باش! دیگه حرف زن! مرده شورشون ببره، مرده شورشون ببره...

نمای واید از اتاق

مدتی بعد، همه جا ساکت است. حرکت آرام دوربین روی کرین به سمت تخت، که بارتون روی آن دراز کشیده و سرش را زیر بالش پنهان کرده. انگار که می خواهد دنیا را از پیش نظرش پاک کند.

دوربین با حرکت آرام از روی دست آویزان بارتون و از روی ساعت مچی اش عبور می کند: ۱/۵ صبح.

راه روی هتل

در ته راه روی نیمه تاریک، چراغ قرمز بالای آسانسور چشمک می زند و صدای زنگ ضعیفی به گوش می رسد.

برگشت دوربین روی بارتون

با دو حرکت تند و هم زمان، بالش را از روی سرش پرت می کند و دست اش را بالا می آورد که به ساعت اش نگاه کند.

کسی به در می زند. بارتون به تندی پاهایش را از تخت بیرون می اندازد.

در ورودی هتل

بارتون در را به روی اودری باز می کند.

اودری: سلام بارتون.

بارتون: ممنون ام که آمدی اودری. ممنون. می بخشی که من این طور... این طور... متشکرم.

وارد محوطه اتاق می شوند و اودری لبه تخت می نشیند.

اودری: حالا دیگه همه چیز درست می شه، بارتون. همه چیز درست می شه.

بارتون: بله، متشکرم. بیل چه طوره؟

اودری: اوه، اون... اون خسته شد. حالا مدتی می خوابه. حالا بگو ببینم، دقیقاً چه کار باید بکنی؟

بارتون قدم می زند.

بارتون: خب، من باید فکری بکنم برای یک... می شه اسم اشو گذاشت یک طرح. داستان رو می گم. اون داستان لعنتی. از سر تا ته اش. در سه پرده. تموم اون داستان لعنتی...

اودری: درست می شه، بارتون. حالا راست راستی باید صحنه ها رو با جزئیات بنویسی؟

بارتون: نه، ولی کل اون داستان لعنتی... اودری؟ هیچ وقت مجبور بودی یک از فیلم نامه های کشتی گیری بیل رو بخونی؟

اودری: می خندد.

اودری: بله، متأسفانه مجبور بوده ام.

بارتون: چه جوری ان؟ در مورد چی هستن؟

اودری: راست اش، معمولاً، اونا... صرفاً قصه های اخلاقی هستن. یه کشتی گیر خوب هست، و یه کشتی گیر بد که در آخر داستان، اونا رو در مقابل هم قرار می ده. درضمن، کشتی گیر خوبه یه طرف عشقی یا یه بچه ای داره که باید ازش حمایت کنه. بیل معمولاً یک محکوم به زندان یا آدمی که در یه جای پرت دور از شهر زندگی می کنه رو می کنه کشتی گیر خوبه. و گاهی هم، به جای بچه یتیم، یه آدم ابله دل پاکی رو می داره که کشتی گیر خوبه حمایت اش می کنه. اوه، بعضی از این فیلم نامه ها عجیب... با روح بودن!

می خندد. سپس شرمنده از خنده خود، سکوت می کند. به بارتون نگاه می کند.

اودری:... بارتون.

اودری سرش را تکان می دهد.

اودری:... ببین، در اصل فقط یه فرموله. لازم نیست که با روح و جون ات کار کنی. چند تا اسم و یک زمینه تازه از خودمون درمی آریم. من کمک ات می کنم؛ اصلاً طولی نمی کشه. بارها این کارو برای بیل کرده ام.

بارتون از قدم زدن دست می کشد.

بارتون: برای بیل چی کار کردی گفتی؟

در حالی که مواظب زبان خود است:

اودری: خب... همین.

بارتون: فیلم نامه هاش رو تو می نوشتی؟

اودری: خب، فکر اصلی اغلب از اون بود.

بارتون: تو فیلم نامه های بیل رو می نوشتی! خدایا، تو فیلم نامه های اونو... خوب، قبل اش چی؟

اودری: قبل از چی؟

بارتون: قبل از این که بیل به هالیوود بیاد.

اودری آشکارا از این که ادامه بدهد، اکراه دارد.

اودری: خب، بیل ظاهراً همیشه نویسنده بوده...

بارتون: منظورت چیه از ظاهراً، اودری. چند وقته که تو... منشی اش هستی؟

اودری: بارتون، فکر می کنم بهتره بپردازیم به برنامه مختصر خودمون...

بارتون: من می خوام بدونم چند تا از کتاب های بیل رو تو نوشتی؟!

اودری: بارتون!

بارتون: می خوام بدونم!

اودری: بارتون، راست اش رو بخوای، فقط اون چند تای آخری...

بارتون: هاه!

اودری: و سهم من بیش تر ویرایشی بود. راست اش، وقتی که اون مشروب می خوره و...

بارتون: دروغ می گی. خدایا، «روزهای باشکوه پربار». چه کلک کثیفی.

دوباره شروع به قدم زدن می کند.

بارتون: ... دلبیوپی. می هیو. ویلیام شارلاتان می هیو. همه اون مزخرفات راجع به گریختن. هاه! نگاه کن حالا خودش

چه جوری گریخته!

بارتون آهی می کشد و به ساعت اش نگاه می کند.

بارتون:... خب، وقت زیادی نداریم...

کنار اودری می نشیند. لحن اودری آرام و مهربان است.

اودری: درست می شه... در مورد اون هم بد قضاوت نکن. بارتون. به اون فخر نفروش...

موی بارتون را نوازش می کند.

اودری:.... آن طور که تو فکر می کنی، جریانات ساده نیست. من به بیل بیش تر از طریق درک کردن اش و تحسین کردن اش کمک کردم. ما همه به تفاهم و درک نیاز داریم، بارتون. حتی تو، امشب. چیزی که احتیاج داری همینیه...
[...]

حرکت تراولینگ به سمت خروجی آب، طوری که به تدریج که صدای آن ها با قل قل آب در لوله ها در هم می آمیزد، ما با این نمای نزدیک احاطه می شویم. سیاه.

فیداین

بارتون

صدای وزوز پشه ما را از سیاهی بیرون می آورد و داریم به بارتون نگاه می کنیم که در تخت خواب خوابیده. سپیده دم است.

چشمان بارتون به هم می خورد و باز می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

سقف سفید. یک لکه سیاه وزوزکنان عرض سفیدی را به تندی می پیماید.

بارتون

آهسته و با احتیاط بلند می شود، در حالی که نگاه اش صدای وزوز را دنبال می کند. نگاه اش به سمت پایین و پهلوی برمی گردد و صدا که بند می آید، متوقف می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

اودری پشت به او و کنارش خوابیده و پتو قسمتی از بدن اش را پوشانده است.

بارتون

آرام و با احتیاط دست اش را پیش می برد و پتو را از روی اودری کنار می زند.

نمای نقطه نظر بارتون

پشت اودری که [...] پشه دارد خون اش را می خورد.

نمای خیلی نزدیک از چشمان بارتون

نگاه می کند.

نمای خیلی نزدیک از پشه

همان طور که خون می خورد، بزرگ تر می شود.

تصویر باز می شود.

به تدریج دست بارتون وارد قاب تصویر می شود و به پشت اودری می زند. اودری واکنشی نشان نمی دهد. بارتون دست اش را پس می کشد. پشت اودری لک خون نشسته است.

دوربین روی بارتون

به دست اش نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

از دست اش خون می چکد. خون زیاد.

برگشت روی بارتون

با چشمان گشاد شده، به تخت نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

خون به ملافه وزیر بدن اودری نشست می کند.

بارتون

شانه اودری را می گیرد و به سمت خود می کشد.

اودری

به پشت می غلتد. چشمان اش کاملاً باز و خالی از حیات است. تمام شکم اش را خون فراگرفته. ملافه که تا کمرش را پوشانده غرق خون است و به بدن اش چسبیده.

بارتون

جیغ می کشد. باز جیغ می کشد.

صدای قدم های تند و سنگینی را از اتاق بغلی می شنویم، دری که باز و سپس بسته می شود، و بعد کوبش سنگین به در اتاق بارتون. سر بارتون به سمت در می چرخد. برای یک لحظه خشک اش زده است. ضربه ای دیگر، بارتون روی پا می جهد و با عجله به سمت در می رود.

مدخل ورودی به اتاق

از روی شانه بارتون در حالی که در را به عجله باز می کند. چارلی با شلوار کوتاه ورزشی و یک تی شرت بدون آستین در راه رو ایستاده است.

چارلی: حال ات خوبه؟

بارتون منگ و لال یک لحظه به او خیره می شود.

چارلی: ... می شه پیام تو؟

بارتون: نه!... خوب ام. متشکرم.

چارلی: مطمئنی...

بارتون: نه... نه...

بارتون در را به روی چارلی می بندد، سرش را به علامت نفی تکان می دهد و به اتاق برمی گردد.

نمای نقطه نظر بارتون

جسد اودری. نمای عمومی، رو به بالا.

بارتون

به سمت تخت می رود، در نیمه راه می چرخد و دوباره به سمت در می رود. باز می ایستد و به سمت اتاق برمی گردد. از نگاه کرن به جسد پرهیز می کند، و به سمت میز می رود. شق و رق، جلوی میز و پشت به اودری می نشیند.

نمای نزدیک روی بارتون

در حالی که می نشیند. از خود بی خود و وارفته با نگاهی تهی به میز نگاه می کند. پشت سر او اودری را روی تخت می بینیم. بارتون برای مدتی طولانی خیره می شود. صداهای عجیب و غیر ارادی از گلویش در می آید. حال خودش را نمی فهمد.

یک دفعه متوجه صداهایی می شود که از گلویش می آید، و ساکت می شود. تلوتلو خوران روی پاهایش می ایستد.

راه روی ورودی اتاق

در حالی که بارتون وارد آن می شود، در را باز می کند و به بیرون سرک می کشد.

راه روی هتل

بارتون نگاه می کند که ببیند آیا راه رو خلوت است.

نمای نقطه نظر بارتون

راه روی طولانی. ته راه رو، چت، کارمند شب هتل، خم شده است تا یک جفت کفش را از جلوی دری بردارد. کنار او یک چهارچرخه حمل کفش دیده می شود. جلوی تمام درهای بین چت و ما بدون کفش است.

چت

نمای نزدیک روی او، در حالی که به حالت نیم خیز به بالا نگاه می کند.

نمای نقطه نظر چت

راه روی دراز. ته راه رو دری بسته می شود.

چت

مکث می کند، سپس برمی خیزد و یک جفت کفش را در چهارچرخه می گذارد. چهارچرخه همان طور که چت آن را در طول راه رو هل می دهد، جیرجیر می کند.

اتاق بارتون

بارتون پشت در ایستاده و به صدای ضعیف جیرجیر گوش می دهد. سرانجام، صدا دیگر به گوش نمی رسد. دوباره در را باز می کند، نگاه می اندازد و خارج می شود.

راه رو

بارتون نزدیک اتاق چارلی می رود و در می زند. در که با صدای چق چق باز می شود. صدای پا بند می آید.

چارلی: بارتون، حال ات خوبه؟

بارتون: نه... می تونم پیام تو؟

چارلی: ... چرا نریم اتاق تو؟

بارتون: چارلی، من تو دردسر افتادم. باید کمک ام کنی.

باز، بارتون به نفس نفس زدن می افتد. چارلی می آید توی راه رو و در را پشت سر خود می بندد.

چارلی: خودتو کنترل کن، داداش. مشکل هرچی که باشه درست اش می کنیم.

بارتون: چارلی، تو دردسر افتادم. اتفاق وحشتناکی افتاده؛ باید به پلیس خبر بدم...

چارلی او را به داخل اتاق خود بارتون هدایت می کند.

بارتون: ... تا وقتی که برسن تو با من می مونی؟

چارلی: نگران اش نباش بارتون. درست اش می کنیم...

چارلی در اتاق بارتون را باز می کند. ولی بارتون بازویش را می گیرد و ممانعت می کند.

بارتون: قبل از این که تو بیای... من این کارو نکردم. نمی دونم چه جوری اتفاق افتاده، ولی من نکردم... می خوام بدونی که...

چارلی توی چشم های او نگاه می کند. چند لحظه، دو مرد به هم خیره می شوند. نگاه چارلی پرسش گرانه ، و نگاه بارتون پر از التماس.

سرانجام، چارلی با تکان سر موافقت می کند.

چارلی: خیلی خب.

برمی گردد و در را باز می کند.

اتاق بارتون

دو مرد وارد می شوند. بارتون نزدیک در می ماند. چارلی داخل می شود و به سمت تخت نگاه می کند.

چشمان اش گشاد می شوند و فریاد می کشد. برمی گردد و داخل حمام ناپدید می شود. صدای اوغ زدن، و بعد کشیدن سیفون را می شنویم.

چارلی: خدایا... خدایا... رحم کن...

واکنش او باعث قوت قلب بارتون نشده و او را بیش تر هول می کند. چارلی، عرق کرده، از حمام خارج می شود.

چارلی:.... خدایا، این چیه، بارتون؟ چی کار کنیم؟

بارتون: باید به پلیس تلفن کنم. یا این که تو به جای من تلفن کنی.

چارلی: صبر کن.

بارتون: باید حرف ام رو باور کنی.

چارلی: صبر کن.

بارتون: من این کارو نکردم، من این کارو نکردم.

چارلی: صبر کن. بسه. یه نفس عمیق بکش. بگو چی شده.

بارتون: نمی دونم! من بیدار شدم، اون... خدایا، تو باید حرف ام رو باور کنی!

چارلی، بی اختیار، نگاه های وحشت زده ای به داخل اتاق می اندازد.

چارلی: من حرف ات رو باور می کنم، داداش. ولی این قضایا بوی خوشی نمی ده.

بارتون: باید تلفن کنیم به پلیس.

چارلی: صبر کن. گفتم صبر کن، پس صبر کن.

بارتون: باشه.

چارلی: فکر می کنی چه طور این اتفاق افتاد؟

بارتون: نمی دونم! شاید... دوست مردش این کارو کرده. من از هوش رفته بودم. هیچی نمی دونم. پلیس نمی تونه که...

چارلی: پلیس رو ول کن! چشمت رو باز کن، رفیق! بوی خوشی نمی آد! به خاطر این جور قضایا آدمو دار می زنن! بارتون: ولی من نکردم. باور نمی کنی؟

چارلی: چرا، باور می کنم. من تو رو می شناسم. ولی پلیس چی؟

بارتون مات و گنگ به او نگاه می کند.

چارلی: ...تو... بارتون، بین خودمون می مونه البته، تو باهاش...؟

بارتون خیره به چارلی نگاه می کند. چارلی آب دهان اش را قورت می دهد.

چارلی سرش را تکان می دهد.

چارلی: وای خدایا... می تونن بگن که...

بارتون: باید حرف ام رو باور کنن چارلی! باید رحم داشته باشن!

چارلی: تو توی کار سینما هستی بارتون. حتی اگه آخر هم معلوم بشه که بی گناهی، آینده ات خراب می شه.

برمی گردد و به تخت خیره می شود.

چارلی: ...تو برو توی حموم باش.

حمام

مدتی بعد، بارتون، همان طور با لباس زیر، نشسته، به دیوار تکیه داده و با چشمان مات به پاهایش خیره شده است.

از اتاق، سر و صدای فنرهای تخت و صدای پاره کردن ملافه ها می آید. سرانجام صداها بند می آید و حالا صدای هن و هن چارلی را زیر سنگینی بار می شنویم. صدای سنگین پاهایی را که نزدیک می شوند، می شنویم. بارتون سرش را بالا می کند و از در باز حمام نگاه می کند.

نمای نقطه نظر بارتون

چارلی در حالی که جسد ملافه پیچ شده را بغل کرده است، کورمال به دنبال دستگیره در می گردد.

برگشت دوربین روی بارتون

گردن اش شل می شود. چشمان اش برمی گردد. سرش به عقب لق می خورد و به دیوار اصابت می کند. سیاهی. تق! تق!

ما از پایین به چارلی نگاه می کنیم که سیلی ای به بارتون نواخته و او را به هوش آورده و اینک عقب کشیده. چارلی اینک شلوار بلند پوشیده ولی هنوز تی شرت بی آستین به تن دارد که در قسمت شکم آن، لکه های خون وجود دارد. چارلی: بیهوش شده بودی.

بارتون با خستگی به بالا نگاه می کند.

بارتون:... اودری کجاست؟

چارلی: مرده، بارتون. اگه اسم اش همین بوده.

حرکت آهسته دوربین به طرف بارتون

به چارلی خیره می شود.

چارلی (بیرون از قاب تصویر): بارتون، گوش کن. باید جوری رفتار کنی انگار که اتفاقی نیفتاده. این قضیه رو به کلی از سرت بیرون کن. می دونم که سخته، ولی از این جا که بیرون رفتی، نقش ات اینه که یه راست مثل همیشه بری سر کارت، یه کمی فرصت بده تا درست اش کنیم...

بارتون به ساعت اش نگاه می کند.

ساعت

۷:۴۵

چارلی (بیرون از قاب تصویر):... فقط قضیه رو از سرت بیرون کن...

حرکت تراولینگ دوربین

به سمت یک استخر در یک محوطه بزرگ با پرچین های آراسته و مجسمه های مختلف در میان درختان نخل. برق آفتاب به شدت از روی سطح آب منعکس می شود و می درخشد؛ به جک لیپنیک نزدیک می شویم که کنار استخر روی صندلی تاشوی سفیدی نشسته است.

لیپنیک: بارت! خوش حال ام که می بینم ات!

حرکت تراولینگ به عقب

به طرف بارتون، که همراه لو بریز می آید. چهره بارتون تکیده است، و چشمان گود نشسته اش در مقابل نور شدید، نیم بسته است.

لیپنیک: بشین! حرف بزن! یه دقیقه استراحت کن و بعد حرف بزن! چیزی می خوری؟

همان طور که بارتون می نشیند.

بارتون: آره... ویسکی هست؟

لیپنیک: وای از دست شما نویسندگان! حسابی کار می کنید، و حسابی هم می نوشین! به هر حال، این طور شنیده ام... می خندد، سپس به سمت لو بریز داد می زند.

لیپنیک:... لو!

لو خارج می شود.

لیپنیک: به هر حال، بن گایزر می گفت که کارا عالی پیش می ره. به نظر اون تو این قسمت برنده ایم، و بذار بهت بگم، من روش حساب می کنم. به موضوع علاقه پیدا کردم. نه این که خواسته باشم دخالت کنم؛ که در مورد تو لازم به نظر نمی آد. یه نویسنده، یه قصه نویس، در مقام و موقعیت تو. خب، حالا لب موضوع رو برام بگو، بارت. طرح کلی رو بهم بده. فکر کن من نشسته ام توی سالن نمایش، چراغا خاموش می شن، آرم کاپیتول می آد رو پرده... نمایش شروع می شه!

با حالت انتظار و با لبخند به بارتون نگاه می کند.

بارتون لب های خشک اش را با زبان تر می کند.

بارتون: آره، بسیار خب... خب... ما فیداین می کنیم...

لیپنیک مجذوب داستان، سر تکان می دهد.

بارتون: یه مجموعه آپارتمانی فقیرنشین. در منتهن.

لیپنیک: عالیه! این کشتی گیره فقیره! برای زندگی باید می جنگیده!

بارتون: و بعد... خب...

بارتون به استخر نگاه می کند؛ در حالی که چشمان اش در برابر نور آفتاب نیم بسته است. دوباره به لیپنیک نگاه می کند.

بارتون:... می شه باهاتون رو راست باشم، آقای لیپنیک؟

لیپنیک: می شه چیه؟ بهتره باشی. آخ، اگه من تو کسب و کارم رو راست نبودم... خب، البته، همیشه هم نمی شه رو راست بود، مخصوصاً با این گرگ هایی که تو این شهر هستن. ولی تو که نویسنده ای، نباید به این چیزها فکر کنی. اگه من همیشه رو راست بودم، حالا تا یک کیلومتری این استخر هم راهم نمی دادند، مگه برای تمیز کردن اش. اما این دلیل نمی شه که در مورد تو مصداق نداشته باشه. منظورم رو راست بودن. نه تمیز کردن استخر.

لو با یک لیوان نوشیدنی وارد می شود و آن را کنار دست بارتون می گذارد.

لو می نشیند.

بارتون به دور و بر نگاه می کند، لیوان را برمی دارد و با حرص از آن می نوشد، ولی چاره ای ندارد جز این که دل به دریا بزند.

بارتون: خب... راست اش، هیچ وقت خوش ندارم راجع به کاری که در دست دارم بحث کنم. همه چیز رو تو ذهن ام آماده می کنم، ولی اگه بخوام به ضرب کلمات، اونارو بیرون بریزم، قبل از موعد، اون هم با کلمه هایی که مناسبت ندارن، خب، معنی عوض می شه و ذهنیات من هم عوض می شه، و دیگه سرجاش برنمی گرده. بنابراین به این زودی بهتره راجع بهش حرف نزنم.

لیپنیک به او خیره می شود. لبخندش ناپدید شده. مکثی طولانی پیش می آید. لو بریز سینه اش را صاف می کند. او خود را موظف می بیند که سکوت را به نحوی بشکند.

لو:... آقای فینک. منو ببخشید. اصلاً به این فکر نکنین که من چند وقته در کار سینما هستم. اما آقای لیپنیک تقریباً از زمان اختراع سینما تو این کارن. می شه گفت که ایشون سینمارو اختراع کرده ان.

لیپنیک برگشته و با کنجکاوی به لو نگاه می کند.

لو:... اینه که به نظر من اگه ایشون کنجکاو هستن که کارمند طرف قراردادشون که داره از ایشون حقوق می گیره چی کار می کنه، بهتره اون کارمند اگه می خواد کارمند ایشون باقی بمونه، بگه که چی کار می کنه. همین حالا، محتویات توی ذهن شما جزو دارایی های کاپیتول پیکچرز. بنابراین اگر من جای شما بودم، حرف می زدم. و زودتر هم حرف می زدم.

لو، با حالت انتظار به بارتون نگاه می کند. لیپنیک همان طور به لو خیره شده است. سکوی طولانی، و خیلی سنگین پیش می آید. سرانجام لیپنیک منفجر می شود. رو به لو:

لیپنیک: پدر سوخته بی سرو پا! تو داری با این مرد، به این هنرمند، می گی که چی کار کنه؟!

لو بریز از این ضربه گیج می شود.

لو: آقای لیپنیک، من...

لیپنیک: این مرد آذوقه زندگی خلق می کنه! غذا می ذاره تو سفره من و تو! به خاطر این ازش ممنون باش! ممنون اش باش پدرسوخته نمک شناس! ممنون اش باش و گرنه اخراجی!

بارتون، بهت زده، نگاه می کند.

بارتون: آقای لیپنیک، واقعاً لازم نیست که...

لیپنیک که هنوز زل زل به لو نگاه می کند و انگار که اصلاً حرف های بارتون را نشنیده است، بلند می شود و با انگشت اشاره می کند.

لیپنیک: پدر سوخته، پاشو زانو بزن! زانو بزن و پای این مرد رو ماچ کن!

لو: آقای لیپنیک، خواهش می کنم...

بارتون: من... آقای لیپنیک...

لیپنیک: پای این مرد رو ماچ کن!

لو، متحیر به بارتون نگاه می کند. بارتون هم بهت زده، تنها قادر است با همان نگاه پاسخ بگوید.

لیپنیک خطاب به لو می غرد:

لیپنیک: ... خیلی خب، گم شو از این جا. اخراجی، فهمیدی؟ از جلوی چشم ام گم شو.

لو مثل مجسمه پا می شود و تلو تلو خوران دور می شود.

بارتون: آقای لیپنیک، من...

لیپنیک: عذر می خوام، بارتون.

بارتون: نه، نه، آقای بریز در واقع خیلی کمک کردن...

لیپنیک: تو موظف نیستی که حمایت اش کنی. البته از بزرگواری توئه. ولی این چیزها توی کار پیش می آد.

بارتون: آقای لیپنیک، اگر لطفاً تجدید نظری می کردید، من واقعاً حال ام بهتر می شد...

لیپنیک: آه، فراموش اش کن، بچه جان. ازت می خوام که این قضیه رو از سرت بیرون کنی. اگر اون پدر سوخته از تو

معذرت نخواست، به درک، من خودم معذرت می خوام. من به هنر تو و به سبک تو احترام می ذارم، و اگه فعلاً نمی

تونی مارو اقناع کنی، اهمیتی نداره؛ به درک. ما باید به خاطر تلاش های مردانه ات پاتو ببوسیم.

جلوی بارتون زانو می زند.

لیپنیک: ... می دونی، اون وقتاً که ما خیلی کوچیک بودیم، به ما یاد می دادن که هیچ شرمی نداره که آدم جلوی کسی

که شایسته احترامه، خودشو کوچیک کنه.

بارتون، وحشت زده، به لیپنیک که روی زمین جلوی پای او زانو زده است، خیره می شود.

لیپنیک: ... از جانب کاپیتول پیکچرز، مقام ریاست، و تمام سهام داران، لطفاً این را به عنوان نشانه عذر و احترام ما بپذیر.

نمای نقطه نظر بارتون

لیپنیک کفش های او را می بوسد، سر بالا می کند به او می نگرد. پشت سر لیپنیک، سطح آب استخر تاللو دارد.

اتاق بارتون

کات را صدای گزنده سخت و آهنگینی همراهی می کند. از درون این صدا، صدای بلند، کوبنده و ناهنجار تق تقی

برمی آید.

از بالا، از یک گوشه اتاق به پایین نگاه می کنیم. تصویری بی حرکت پیش چشم ماست: بارتون، قوز کرده، در آن گوشه دورتر، نشسته. زانو را حائل آرنج ها کرده و به تخت جلوی روی اش خیره شده. شلوار و تی شرت پوشیده است و صورت اش از عرق برق می زند. ملافه های تخت جمع شده و در وسط تشک کهنه خاکستری، یک لکه بزرگ سرخ مایل به قهوه ای به چشم می خورد. بعد از مدتی، در جلوی صحنه، تنها حرکت روی پرده ظاهر می شود: قطره زرد تیره ای از عرق دیوار، پایین دیوار، نزدیک به ما بر زمین می چکد. سکوت. سپس صدای تق تق تکرار می شود و با صدای کوبیدن به در اتاق درهم می آمیزد.

بارتون، آهسته بلند می شود و به آن سوی اتاق، به سمت در می رود.

در اتاق

بارتون در را به روی چارلی باز می کند. چارلی کت و شلوار گشادی پوشیده، موهایش را روغن زده، به عقب شانه کرده و کلاه قهوه ای روشنی روی پس سرش گذاشته. اولین بار است که او را در لباس مرتب می بینیم. کیف دستی کهنه ای کنار او کف زمین است. بسته بزرگ و چارگوشی به ابعاد تقریباً سی سانتی متر در دست چپ دارد. بسته در کاغذ قهوه ای رنگی پیچیده شده و با نخ کلفت بسته شده است.

چارلی: بارتون، می شه پیام تو؟

بارتون کنار می رود و چارلی کیف دستی اش را بر می دارد و داخل می شود.

اتاق

در حالی که دو مرد وارد می شوند.

بارتون: خدایا... داری از این جا می ری؟

چارلی: مجبورم، رفیق قدیم. یه چند وقتی فقط.

بارتون درمانده به نظر می رسد.

بارتون: خدایا، چارلی، من...

چارلی: همه چیز رو به راهه، باور کن. می دونم که از نظر روحی سخته، ولی فکر همه چیز شده.

بارتون: چارلی! من هیچ کس دیگه ای رو این جا ندارم! تو تنها کسی هستی که در لوس آنجلس می شناسم...

می زند زیر گریه.

بارتون:... که بتونم باهاش حرف بزنم.

چارلی هم که دگرگون و غصه دار شده است، با هر دو دست، بارتون را در آغوش می گیرد. بارتون بدون رودربایستی در بغل او گریه می کند. چارلی گرفته و جدی است.

چارلی:.... خوبه... خوبه...

بارتون: چارلی، احساس می کنم دارم دیوونه می شم. انگار دارم شعورمو از دست می دم. نمی دونم چی کار کنم... من نکردم، باور کن. مطمئن ام چارلی. من فقط...

نفس اش کوتاه و سنگین و بریده بریده می شود.

بارتون: نمی دونم... نمی دونم چه کار کنم...

چارلی: باید محکم باشی، داداش. چند روزی خودتو نگه دار، فقط چند روز، تا من برگردم. سعی کن و همین جا بمون، در رو هم قفل کن. با هیچ کس حرف نزن. باید عقلمون رو بریزیم روهم و حتماً راهی پیدا می کنیم.

بارتون: باشه، ولی چارلی...

چارلی: آه، دیگه بحث نکن. خواستی که حرفتو باور کنم، خب، من ام کردم. حالا دیگه باهام بحث نکن.

لحظه ای به بارتون نگاه می کند.

چارلی: ببین رفیق، یه کاری می تونی برام بکنی؟

چارلی بسته اش را به دست او می دهد.

چارلی:.... این رو نگه دار تا من برگردم.

بارتون، در حالی که دماغ اش را بالا می کشد، بسته را می گیرد.

چارلی:.... یه مقدار لوازم شخصی یه. نمی خوام با خودم این ور آن ور بکشم اش. ولی به این پایینی ها هم اعتماد ندارم و دل ام می خواست پیش یه آدم امین باشه.

بارتون، هنوز در حال فین فین:

بارتون: مطمئن باش چارلی.

چارلی: مسخره اس، نه؟ وقتی همه چیزای مهم یه آدم، همه چیزایی که بعد از یه عمر براش مونده و می خواد نگه اش داره، همه اینا تو هم چو جعبه کوچیکی جا می شه، به نظر من... به نظر من، آدم دل اش می سوزه. در حالی که به حال خودش دل می سوزاند:

بارتون: اینا از اسباب اثاثیه من بیش تره.

چارلی: خیلی خب، پس برام نگه اش دار. شاید برات شانس بیاره، ها؟ کمک ات می کنه داستان ات رو تموم کنی. به من فکر می کنی و... روی سینه خودش می زند.

چارلی:.... کشتی گیرتو بذار من. اون وقت ببین عجب داستانی می شه. بارتون خیلی مخلص و بی شيله پيله می گوید:

بارتون: متشکرم چارلی.

چارلی موقرانه دست اش را به سوی او دراز می کند.

چارلی: خیلی خب رفیق، به امید دیدار. حال ات خوب می شه.

بارتون دست می دهد. در حالی که به سمت در می روند:

بارتون: برمی گردی؟

چارلی: نگران نباش رفیق. برمی گردم.

بارتون در را پشت سر چارلی می بندد، قفل می کند و برمی گردد.

نمای نقطه نظر بارتون

اتاق، تخت خواب، تشک خون آلود.

بارتون به آن سوی اتاق می رود و با احتیاط لب تخت می نشیند؛ در حالی که مواظب است به لکه قهوه ای رنگ

نزدیک نباشد. مدتی طولانی، بی حرکت می نشیند، ولی چیزی درون او در حال رخ دادن است.

عاقبت، وقتی صدای دینگ دوردست آسانسور را، که برای پایین بردن چارلی آمده است، می شنویم، بارتون اختیار از

دست می دهد و با اندوه ناخودآگاه بچه ای رها شده، هق هق گریه می کند.

نمای واید از بالا

بارتون در حال گریه، تنها روی تخت، نزدیک لکه قهوه ای رنگ.

فیدات / فیداین

زن زیبا با لباس شنا

هم زمان با فیداین، صدای موج برمی خیزد.

حرکت دوربین از روی تصویر به طرف پایین. متوجه می شویم که عکس کوچکی به گوشه ای از تصویر پونز شده

است. عکس چارلی است، در حالی که لبخند زنان دست تکان می دهد و یک پایش روی رکاب فورد رودستر ۱۹۳۹

قرار دارد.

بارتون

پشت میز نشسته و به تصویر خیره شده است. از چشمان مرطوب و دهان نیمه بازش می توانیم حدس بزنیم که مدتی

است در این حال به تصویر نگاه می کند.

متوجه چیزی روی میز می شود و آن را برمی دارد.

نمای نقطه نظر بارتون

انجیل به روایت گیدون.

بارتون، تصادفی لای کتاب را باز می کند و «دفتر دانیال نبی» را می آورد.

کتاب به رسم الخط تزینی گوتیک نوشته شده است.

«۵. و پادشاه، بخت النصر پاسخ داد و به کلدانیان چنین گفت: من خواب خود را به یاد نمی آورم؛ اگر خواب مرا به من آشکار نکنید، و نیز تعبیر آن را، تکه تکه خواهید شد، و خیمه هاتان بدل به پشته ای سرگین خواهد شد.»

بارتون

به این بند کتاب خیره شده و دهان اش باز مانده است.

انجیل

بارتون به تندی کتاب را ورق می زند تا به صفحه اول برسد.

در بالای صفحه با حروف پررنگ، «سفر پیدایش». در زیر آن، با همان خط تزینی گوتیک:

«فصل اول

۱-فیداین روی یک مجموعه آپارتمانی فقیرنشین در بخش شرقی منهتن. صدای ضعیف تردد اتومبیل ها به گوش می رسد.

۲-و نیز صدای جار زدن ماهی فروش ها.»

بارتون

با چشم های خون گرفته به صفحه کاغذ به دقت نگاه می کند. دهان اش باز می ماند.

اتاق بارتون - روز

در شروع نما صدای خشن تلق تلق تایپ کردن مثل کوبش چکش به گوش می رسد. نور آفتاب به پشت پرده های اتاق بارتون می تابد و پرده ها در زمینه اتاق نیمه تاریک به صورت سطح روشن چشم آزاری جلوه می کنند. بارتون پشت میز تحریر نشسته و با عصبیت ماشین می کند. صفحه ای را تمام می کند. به تندی آن را از ماشین بیرون می کشد و به رو آن را روی دسته کوچکی کاغذ که آن ها هم از رو گذاشته شده اند، می گذارد. صفحه تازه ای می گذارد و تایپ کردن را از سر می گیرد. عرق می ریزد، ریش اش را نتراشیده است، و صورت اش حتی از شب قبل که او را ترک کردیم، داغان تر است.

تلفن زنگ می زند. بعد از چندبار، بارتون از تایپ کردن دست می کشد و با حواس پرتی جواب می دهد؛ در حالی که هنوز به کارش نگاه می کند. صدایش خشن و گرفته است.

بارتون: الو... چت... کی؟...

گوشی را روی میز می گذارد، روی ماشین تحریر خم می شود، و چیزی را که نوشته نگاه می کند.

دوباره گوشی را برمی دارد و لحظه ای گوش می دهد.

بارتون:... نه، نفرستشون بالا. خودم میام الان پایین.

آسانسور

یک پنکه کوچک چرخان در گوشه ای از آسانسور کار می کند.

حرکت افقی دوربین به سمت پایین روی بارتون، که همراه پیت، متصدی سال خورده آسانسور، پایین می روند. صدای بارتون از شدت خستگی دورگه شده است.

بارتون:... پیت، تو انجیل خوندی؟

پیت: انجیل مقدس؟

بارتون: آره.

پیت: فکر کنم... به هر حال، درباره اش شنیده ام.

بارتون سر تکان می دهد. مدتی سوار آسانسور به پایین می روند.

سالن هتل

آفتاب نزدیک غروب، به صورت مایل به داخل می تابد. سالن همان حالت طلایی اولین باری را دارد که آن را دیدیم.

بارتون به سمت دو صندلی راحتی می رود، که دو مرد کت و شلواری از روی آن ها برمی خیزند. یکی بلند قد و دیگری کوتاه است.

پلیس: فینک؟

بارتون: بله.

پلیس دوم: کارآگاه ماستریونوتی.

پلیس اول: کارآگاه دویچ.

ماستریونوتی: از اداره پلیس لوس آنجلس.

بارتون: آها.

هر سه نفر روی مبل های راحتی قدیمی بلوطی رنگ می نشینند. ماستریونوتی روی لبه صندلی نشسته است؛ دویچ در سایه روشن توی صندلی فرو رفته و مشغول بررسی بارتون است.

دویچ: چند تا سوال ازت داریم.

ماستریونوتی: کارت چیه، فینک؟

با صدای هنوز دورگه:

بارتون: می نویسم.

دویچ: آها، چه جور نوشته ای؟

بارتون: راست اش، برای سینما.

ماستریونوتی: خیلی کار گنده ای یه.

دویچ: می خوای همکار من کفشاتو بلیسه؟

ماستریونوتی: همین بسه؟

بارتون: نه، من... من منظورم این نبود که...

دویچ: پس منظورت چی بود؟

بارتون: من... من برای آدمای زحمت کشی مثل شماها ارزش قائل ام.

ماستریونوتی: عجب! دست شما درد نکنه! تو در اتاق ۶۰۵ زندگی می کنی؟

بارتون: آره.

دویچ: چند وقته اون جا هستی، فینک؟

بارتون: یه هفته، هشت نه روز...

ماستریونوتی: سوال چند جوابی یه؟

بارتون: نه روز... سه شنبه...

دویچ: این مرتیکه رو می شناسی؟

یک عکس کوچک سیاه و سفید را به سمت بارتون دراز می کند. مکثی طولانی در مدتی که بارتون عکس را ورنانداز می کند، پیش می آید.

بارتون: آره، اون... اون اتاق بغلی من زندگی می کنه.

ماستریونوتی: خیلی خب، فینک، پس اون توی اتاق بغلی تو زندگی می کنه.

دویچ: تا حالا باهاش حرف زدی؟

بارتون: ... یکی دو دفعه. اسم اش چارلی میدوزه.

ماستریونوتی: که این طور، بنده هم اسم ام باک راجرزه.

دویچ: اسم اش مانته، کارل مانت.

ماستریونوتی: بهش مانت دیوونه هم می گن.

دویچ: یه کمی کله اش خرابه.

بارتون: چی کار... چی کار کرده...؟

ماستریونوتی: خوش مزه اس. راست اش، خوش اش می آد یه گوله صرف مردم کنه و بعد سرشون رو ببره.

دویچ: آره، آدم خوش مزه ای یه.

بارتون: من...

ماستریونوتی: از کانزاس سیتی شروع کرده. چن تا زن خونه دار.

دویچ: چند روز قبل همین شیوه کار رو در لوس فلیتز دیدیم.

ماستریونوتی: دکتر بود. دکتر گوش و حلق و بینی.

دویچ: البته حالا هیچ کدوم اش رو نداره.

ماستریونوتی: نه، بابا، یه کم از حلق اش بود.

دویچ: ای پزشک، خود را شفا ببخش.

ماستریونوتی: خوش بختانه دیگه کثافتکاری سربریدن نبود.

دویچ: به هر حال.

ماستریونوتی: پلیس منطقه هالیوود دیروز یه نعش دیگه ای پیدا می کنه. همین نزدیکا. این یکی سر و وضع اش از

دکتره بهتر بود.

دویچ: یه زن سفید پوست سی ساله. کله نداشت. هیچ دیده بودی مانت با کسی با این خصوصیات رفت و آمد کنه؟

ماستریونوتی: ولی، البته، با کله.

بارتون: ... نه، هیچ وقت با کسی دیگه ندیدم اش.

دویچ: پس با مانت حرف می زدی؛ در مورد چی؟

بارتون: راست اش، هیچی. گفت که تو کار بیمه اس.

دویچ به ماستریونوتی اشاره می کند.

دویچ: آها و اسم اش هم باک راجرزه.

ماستریونوتی: هیچ شرکت با آبرویی هم چو مرتیکه ای رو استخدام نمی کنه.

بارتون: به هر حال، این طور می گفت.

دویچ: دیگه چی؟

بارتون: اه... دارم فکر می کنم... هیچی، راست اش... اه... گفت اش که فیلم های جک اوکی رو دوست داره.

ماستریونوتی به دویچ نگاه می کند. دویچ به ماستریونوتی نگاه می کند. بعد از مدتی، ماستریونوتی دوباره به بارتون نگاه می کند.

ماستریونوتی: می دونی، فینک، ما معمولاً می گیم که هر چی تو به یاد بیاری ممکنه کمک کنه. اما من باهات رک هستم؛ اینایی که گفتی هیچ کمک نیست.

دویچ: ندیدی که یادداشت نکرد؟

ماستریونوتی: فینک، اسم یهودیه، نه؟

بارتون: آره.

ماستریونوتی پا می شود و به دور و بر سالن نگاه می کند. ماستریونوتی: خب دیگه، خیال نمی کردم این جا این قدر خفه باشه.

در جیب اش می گردد.

ماستریونوتی:... مانت غیب اش زده. فکر نمی کنم برگرده. با این حال... یک کارت به بارتون می دهد.

ماستریونوتی:... اگه دیدی اش، به من تلفن کن. یعنی اگه چیزی یادت اومده که به درد به خور بود...

اتاق بارتون

حرکت آهسته دوربین به سمت بسته کاغذ پیچ که روی میز پا تختی بارتون قرار دارد. بارتون وارد می شود و آن را بلند می کند. مدتی آن را نگاه می دارد، بهش نگاه می کند، بعد آن را به سمت میز تحریر می آورد و پشت میز می نشیند. بسته را تکان می دهد. صدایی نمی آید؛ هر چه درون بسته است، معلوم است که کیپ بسته بندی شده. بارتون آن را بالا می آورد تا نزدیک گوش اش و مدتی طولانی گوش فرا می دهد؛ مثل این که صدف است و او دارد به صدای موج توی صدف گوش می دهد. سرانجام آن را روی میزش، زیر تصویر زن زیبا می گذارد، و با سرعت و پشت هم شروع به تایپ می کند.

دیزالو

مدتی بعد. بارتون هنوز تایپ می کند. روی اش به ماست. پشت سر او تخت را با لکه قهوه ای رنگ روی آن می بینیم. تلفن زنگ می زند. بارتون اعتنا نمی کند. زنگ ادامه می یابد.

بارتون برمی خیزد و از قاب تصویر خارج می شود؛ ما همان طور به تخت در زمینه تصویر نگاه می کنیم. صدای پای بارتون روی کاشی های کف حمام می آید و تلفن هنوز زنگ می زند. بارتون به قاب تصویر برمی گردد و می نشیند در حالی که پنبه در گوش های اش تپانده. تایپ کردن را از سر می گیرد.

زاویه دید

بارتون تایپ می کند. میز زیر ضربات تایپ می لرزد. بسته چارلی چق چق می کند. بارتون صفحه کاغذ تمام شده را از داخل ماشین در می آورد و به رو، روی کاغذهای سمت راست اش می گذارد. یک صفحه کاغذ نو می گذارد. صدای دینگ خفه آسانسور از داخل راه رو می شنویم. بارتون تایپ کردن را از سر می گیرد. صدای ضربه ای به در اتاق بارتون را می شنویم. بارتون عکس العملی نشان نمی دهد؛ ظاهراً نشنیده است.

راه روی ورودی اتاق

نزدیک پایین در هستیم. کسی از توی راه رو دارد یادداشتی را از زیر در به داخل سر می دهد؛ سپس سایه اش ناپدید و صدای پایش دور می شود. یادداشت، یک نوشته چاپی است با عنوان «خانه که نبودید...» زیر آن این کلمات چاپ شده: «تلفن شد به شما از طرف» و، در سطر بعد با دست نوشته شده: «آقای بن گایزر.»

و باز با دست در خط بعد:

«متشکرم. لیپنیک از جلسه با شما خیلی خوش اش آمد. کار خوب ات را ادامه بده.» صدای تایپ کردن بارتون از خارج صحنه ادامه پیدا می کند.

فیداوت

راه روی هتل

نمایی کاملاً متقارن و واید از راه روی خالی.

پشت هر دری به جز یک در، وسط زمین تصویر، یک جفت کفش قرار داده شده. هنگام کات صدای منظم و ضعیف تایپ کردن را می شنویم.

مدتی مکث می کنیم. هیچ حرکتی نیست. راه روی خالی طولانی. صدای دور تایپ کردن.

مکث می کنیم. صدای تایپ کردن متوقف می شود. لحظه ای سکوت برقرار می شود.

سکوت را صدای باز شدن دری می شکند. در بدون کفش، وسط صحنه است. دستی بیرون می آید و یک جفت کفش را در راه رو می گذارد. دست تو می رود. در بسته می شود. لحظه ای سکوت. تایپ کردن دوباره از دور به گوش می رسد. راه روی دراز طولانی. صدای دوردست تایپ کردن.

فید اوت

روی سیاهی پرده، صدای دور زنی را می شنویم. صدا نازک و ناواضح است.

زن: یه لحظه صبر کنین، الان وصل می شه...

فید این:

نمای نزدیک روی بارتون

چشمان اش حلقه بسته و حالتی وحشی دارد. روی لبه تخت نشسته و گوشی را به گوش چسبانده است.

صدایش به طرزی غیرطبیعی بلند است:

بارتون: الو، اپراتور! من نمی تونم... اوه!

متوقف می شود. دست می برد و تکه پنبه را از گوش اش بیرون می آورد. صدای تلق تلق قطع و وصل خطوط تلفن را می شنویم و سپس صدای دوردست بوق تلفن. قبل از آن که صدای خسته ای از آن سوی خط جواب بدهد، سه چهار بار بوق می خورد.

صدا:... الو.

بارتون: گارلند، من ام.

گارلند: بارتون؟ ساعت چنده؟ حالت ات خوبه؟

بارتون: آره، خوب ام، گارلند. باید باهات حرف بزنم. از راه دور صحبت می کنم.

گارلند: خیلی خب.

ناواضح، می شنویم که گارلند با فرد دیگری حرف می زند.

گارلند:... بارتونه، تلفن راه دوره.

دوباره از داخل گوشی:

گارلند:... چی شده، بارتون؟ خوبی؟

بارتون: خوب ام گارلند. ولی باید باهات حرف بزنم.

گارلند: بگو پسرم.

بارتون: در مورد چیزی یه که دارم می نویسم، گارلند. واقعاً ... به نظر من، واقعاً بزرگه.

گارلند: منظورت چیه، بارتون؟

بارتون: منظورم از بزرگ نه اینه که مفصله، گرچه مفصل هم هست. منظورم اینه که مهمه. ممکنه مهم ترین کاری باشه که کرده ام.

گارلند: خب، من... خوشحال ام که اینو می شنوم.

بارتون: خیلی مهمه گارلند. فکر کردم اینو باید بدونی؛ حالا هرچی می خواد پیش بیاد... گارلند:... خیلی خوبه.

بارتون: گارلند، تو انجیل خوندی؟

گارلند:... بارتون، همه چی رو به راهه؟

بارتون: بله... مگه نیستش؟

گارلند: خیلی خب، فقط پرسیدم. به نظر می رسه که تو یه کمی... با احتیاط و مراقب:

بارتون: به نظر می رسه که یه کمی چی؟

گارلند: خب، تو... به نظر می رسه یه کمی... به تلخی:

بارتون: متشکرم گارلند. متشکرم به خاطر قوت قلبی که دادی.

گوشی را می کوبد سر جایش.

از روی شانه بارتون

یک نمای یک چهارم از بارتون از پشت، در حالی که تکه پنبه را برمی دارد و دوباره داخل گوش راست اش فرو می کند.

با حرارت تایپ کردن را از سر می گیرد. بعد از مدتی، در حالی که هنوز تایپ می کند، زمزمه می کند: بارتون:... احمق.

زن زیبا در لباس شنا. مدتی بعد. صدای تایپ کردن و صدای غرش امواج را می شنویم.

نمای نزدیک روی ماشین تحریر

خیلی نزدیک به قسمت ضربه خور کاغذ هستیم. کات که می کنیم، بارتون مشغول تایپ کردن است:

«ک-ا-ر-ت-پ-س-ت-ا-ل-»

دسته ماشین چندبار پس و پیش می رود و «پ-ا-ی-ا-ن» تایپ می شود. کاغذ به تندی از ماشین بیرون کشیده می شود.

نمای نزدیک روی یک دسته کاغذ

که به رو روی میز قرار دارند: آخرین کاغذ نیز از رو به دسته اضافه می شود. دسته کاغذ را کسی بر می دارد. لبه اش را چندبار روی میز می کوبد تا مرتب شود و بعد رو به بالا دوباره روی میز می گذارد. روی صفحه عنوان نوشته شده است: «گردن کلفت، فیلم نامه ای از بارتون فینک»

دست راست بارتون وارد قاب تصویر می شود و یک تکه پنبه را بالای دست نوشته می گذارد. دست چپ بارتون وارد قاب تصویر می شود تا یک تکه پنبه دیگر را بالای دست نوشته بگذارد.

صدای پای بارتون که دور می شود. صدای ریختن آب در حمام.

زن زیبا با لباس شنا. هنوز در حال نگاه کردن به دریا.

سالن (USO سازمان خدمات متحد)

حرکت آرام دوربین از روی کرین به پیست رقص، در حالی که دسته ارکستر، آهنگ پر سر و صدایی را می نوازد.

بارتون

با حرارت، تقریباً دیوانه وار، می رقصد و دست هایش را به شدت تکان می دهد. سالن پر از جمعیت است، ولی بارتون از معدود مردهایی است که اونیفورم نپوشیده است.

دفتر USO

دختر با بارتون می رقصد و غش غش می خندد.

دختر: خوش تیپی ها!

بارتون

مجذوب رقص است، و دختر را فراموش کرده. یک دست، در اونیفورم سفید وارد صحنه می شود و به شانه بارتون می زند.

ملوان: ببخشین، رفیق، اشکالی نداره ما هم؟

بارتون به تندی به او نگاه می کند.

بارتون: این رقص مال منه، ملوان!

ملوان: سخت نگیر، رفیق. من فردا سوار کشتی می شم و می رم.

بارتون به دلیلی عصبانی است.

بارتون: من نویسنده ام! تموم شدن یه کار خوب رو جشن گرفته ام!

می فهمی، ملوان؟ من نویسنده ام!

نعره های او توجه حضار را جلب کرده است.

صداها: بکش کنار، عینکی! بذار یکی دیگه هم با خانوم برقصد! رقص رو بده دست جاشو! آهای، عینکی، بکش کنار!

بارتون با عصبانیت جلوی جمعیت می ایستد.

بارتون: من نویسنده ام، لندهورها! من خلق می کنم!

به سرش اشاره می کند.

بارتون: ... اونیفورم من اینه!

با انگشت به سرش می زند.

بارتون: به اینه که به مردم عادی خدمت می کنم! اینه جایی که...

تق! یک سرباز صاف می کوبد توی چانه بارتون. چیزهایی پرتاب می شود. جمعیت فریاد می کشد. ارکستر دیوانه وار در سازها می دمد.

راه روی هتل

در هنگام کات، ساکت است.

بعد از مدتی، دینگ ضعیفی از ته راه رو می شنویم و در آسانسور که باز می شود، صدای ضعیفی می گوید:

پیت: طبقه ششم.

بارتون با سر و وضع آشفته خارج می شود و با خستگی، تلوتلو خوران طول راه رو را می پیماید. جلوی در اتاق اش می ایستد، کلیدش را درمی آورد و وارد می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

ماستریونوتی لب تخت نشسته و دست نوشته بارتون را می خواند. دویچ جلوی میز ایستاده و به تصویر زن زیبا در لباس شنا نگاه می کند.

ماستریونوتی: مادر: چه به سرش می آد؟ پدر: به زودی خبری از اون کشتی گیر دیوونه می رسه. و منظورم این نیست که برامون کارت پستال می فرسته. فید اوت، پایان.

سرش را بالا می آورد و به بارتون نگاه می کند.

ماستریونوتی: ... انگار گفته بودی که نویسنده هستی.

دویچ: نمی دونم، رفیق. من خوش ام اومد.

بارتون: نگاه اش نکن، کثافت.

دویچ به سمت بارتون برمی گردد و روزنامه تاشده ای را به سوی او پرت می کند.

دویچ: اخبار روزنامه صبح راجع به توئه، فینک.

بارتون روزنامه را باز می کند. عنوان خبر این طور نوشته: «جسد نویسنده بدون سر در دره چیوز پیدا شد.» دو عکس همراه متن خبر چاپ شده، یک عکس تبلیغاتی فیلم از می هیو، و یک عکس از صحنه جنایت: دو کارآگاه با لباس شخصی به درون یک چاله نگاه می کنند و یک پلیس با اونیفورم، زنجیر قلاده یک جفت سگ پلیس را نگه داشته است.

ماستریونوتی: آخر و عاقبت یکی از دوستان.

دویچ: به ما نگفته بودی که خانوم رو می شناسی.

با انگشت شست به تخت خواب خون آلود اشاره می کند.

ماستریونوتی: برای کارات طبقه ششم خیلی بالا نیست؟

دویچ: باعث خون دماغ ات نمی شه؟

بارتون عرض اتاق را می پیماید، پایین تخت می نشیند و به روزنامه خیره می شود.

دویچ: فقط یه چیزی ازت می پرسم، جواب بده، فینک: سرهاشون رو کجا قایم کردی؟

بدون آن که حواس اش به آن ها باشد:

بارتون: چارلی... چارلی داره برمی گرده...

ماستریونوتی: شوخی نداریم باهات، پسرجون. تمام این کارا بوی مانت رو می ده. نقشه ها رو اون می کشید؟

دویچ: بگو کله ها کجاست، شاید برات تخفیف قائل بشن.

ماستریونوتی: فقط یه دفعه دارت می زنن.

بارتون شقیقه هایش را با دست می فشارد.

بارتون: می شه برین بعداً بیاین؟ هوا خیلی گرمه... سرم داره می کشدم.

دویچ: خیلی خب، قضیه سرها رو فراموش کن. مانت کجاست فینک؟

ماستریونوتی: اون یادت می داد که چی کار کنی؟

دویچ: شما دوتا کثافتکاری هم می کردین؟

بارتون: کثافتکاری؟ اون مرده! ما با هم کشتی گرفتیم!

ماستریونوتی: دلمو به هم زدی، فینک.

دویچ: خیلی خب، کله خر، تو بازداشتی.

به نظر می رسد که بارتون حواس اش با آن دو مرد نیست.

بارتون: چارلی برگشته. خیلی گرمه... برگشته.

از داخل راه رو صدای آسانسور را که بالا می آید می شنویم. ماستریونوتی سرش را سیخ می گیرد و با حالت تعجب و پرسش نگاه می کند. بلند می شود و آهسته به سمت راه رو قدم برمی دارد. دویچ او را که می رود، نگاه می کند.

نمای نقطه نظر ماستریونوتی

ماستریونوتی در راه رو. صورت او تمام نما را پر کرده و در اتاق مثل قاب در اطراف اوست. هنوز متحیر به نظر می رسد.

ماستریونوتی:.... فرد...

دویچ برمی خیزد و کت اش را از روی هفت تیری که به کمر بسته کنار می زند و یک جفت دست بند که به کمر بندش قلاب کرده است، ظاهر می شود. دست بند را باز می کند و یک سر آن را به مچ دست راست بارتون و سر دیگر آن را به شبکه فلزی پای تخت می بندد.

دویچ: همین جا بشین، فینک.

راه رو

در حالی که دویچ به ماستریونوتی ملحق می شود.

دویچ: چرا این جا این قدر گرمه؟

ماستریونوتی:.... فرد...

دویچ به جایی که ماستریونوتی خیره شده، نگاه می کند.

دیوار

مایع زردرنگ چسبناک، روی آن جاری است. از دیوارها عرق می ریزد.

راه رو ساکت است.

ماستریونوتی و دویچ

به هم نگاه می کنند. به راه رو نگاه می کنند.

نمای نقطه نظر آن دو

آسانسور در ته راه روی خالی متوقف شده و درش باز است. مدتی طولانی، هیچ اتفاقی نمی افتد. عاقبت، پیت، متصدی آسانسور بیرون می آید. از این فاصله، او هیکل کوچکی است که به این سو و آن سو تلو تلو می خورد و دست هایش را به دو طرف سرش گرفته است. به سمت ماسترویونوتی و دویچ برمی گردد و چند قدم جلو می آید. درحالی که هنوز سرش را محکم گرفته است.

ماسترویونوتی و دویچ

نگاه می کنند.

پیت

آخرین قدم را برمی دارد و سپس می افتد. درحالی که زمین می خورد، دست ها از سرش برداشته می شود. سرش از گردن جدا می شود، به کف راه رو می خورد و با صدای گنگ تلق تلق نامنظمی قل می خورد و از تن اش دورتر می افتد.

ماسترویونوتی و دویچ

با چشمان گشاد شده به هم دیگر و سپس به راه رو نگاه می کنند. همه جا ساکت است.

راه رو

دود در ته راه رو بالا می آید. صدای گرومب گرومب خفه ای می شنویم.

ماسترویونوتی و دویچ

ماسترویونوتی دست به گره کراوات اش می برد. آهسته تپانچه اش را از قاب بیرون می آورد. دویچ به آهستگی و مثل خواب شده ها از او تبعیت می کند.

دویچ:... خودتو نشون بده، مانت!

باز هم سکوت.

راه رو

دود بیش تر می شود.

زاویه اریب از پایین، روی در آسانسور

شکاف بین کف آسانسور و کف راه رو

نور سرخ رنگی از زیر شکاف سوسو می زند. از شکاف، دودی که از زیر، نور به آن می تابد، به داخل راه رو نشت می کند.

نمای نزدیک روی ماستریونوتی

در پیش زمینه ایستاده، و هفت تیرش آماده شلیک است. از صورت اش عرق می چکد. پشت سر او، دویچ، که نور از اتاق بارتون به او می تابد، با حالتی عصبی ایستاده است. صدای تقه و گرومب آتش بیش تر می شود.

راه رو

دود بیش تر می شود.

یک تکه از دیوار

عرق از دیوار سرازیر است. یک تکه کاغذ دیواری از بالای دیوار جدا و آویزان می شود. از زیر آن، چوب دیوار هویدا می شود. چوب برق می زند و با چق چق آهسته ای آتش می گیرد.

ماستریونوتی و دویچ

عرق می ریزند.

دویچ:....مانت!

نمای نقطه نظر آن ها

راه رو. دیوار ته صحنه، از جایی که کاغذ دیواری جدا شده است، آتش گرفته و آتش به آهستگی پخش می شود.

زاویه اریب از پایین، روی در آسانسور

دود بیش تری بین شکاف کف آسانسور و راه رو به درون نشت می کند، که از زیر با نور سرخ رنگ روشن شده است. همراه با ناله کابل های آسانسور و بر پاشنه چرخیدن در آسانسور، یک جفت پا از درون آسانسور به داخل راه رو می آید.

جامپ کات به نمای بازتر

چارلی میدوز از آسانسور بیرون آمده و نور شعله ها به حالتی جهنمی، او را از پشت روشن می کند. کت اش باز و آویزان است. کلاه اش را به عقب داده. از دست راست، کیف دستی اش آویزان است. بی حرکت، رو به ما می ایستد. هیکل او با شانه های به عقب داده، حالتی پرابهت دارد.

ماستریونوتی

عصبی. پشت سرش، دویچ آب دهانش را قورت می دهد.

ماستریونوتی: پسر این جا پیش ماست، مانت. کیف بیمه ات رو بذار زمین و دستاتو ببر هوا.

چارلی

آهسته خم می شود تا کیف را زمین بگذارد.

نمای نزدیک روی ماستریونوتی

نفسی به راحتی می کشد. به زمزمه می گوید:

ماستریونوتی: داره اطاعت می کنه.

بازگشت روی چارلی

یک تفنگ دولول کوتاه در دست دارد که از داخل کیف اش در آورده.

بوم! تفنگ شلیک می شود. صورت ماستریونوتی از شلیک ساچمه های گلوله سوراخ سوراخ و پرت می شود به عقب. به دویچ که پشت سر او ایستاده است برخورد می کند.

صدای نعره بلندتر از غرش شعله های آتش، در راه رو می پیچد.

چارلی: به من نگاه کن! به من نگاه کن! حالا قدرت زندگی ذهن رو نشون ات می دم.

راه رو

آتش به سرعت در طول راه رو پیش می آید.

زاویه اریب از نزدیک روی تکه دیوار

آتش در مسیر نشت مایع از دیوار به سرعت پیش می رود.

حرکت آرام دوربین روی دویچ

با چشم های گشاد شده به چارلی و آتش در حال گسترش نگاه می کند؛ تپانچه اش بی اختیار همان طور از دست راست اش آویزان است.

نمای نقطه نظر دویچ

چارلی به حالت حمله به سرعت پیش می آید و تفنگ را آماده شلیک جلوی سینه اش نگه داشته است. آتش هم پای او به سرعت گسترش می یابد.

چارلی نعره می کشد:

چارلی: به من نگاه کن! حالا قدرت زندگی ذهن رو نشون ات می دم!

قدرت زندگی ذهن رو نشون ات می دم!

دویچ

وحشت زده، برمی گردد و فرار می کند.

تراکینگ دوربین به عقب روی دویچ

که در راه روی شعله ور در آتش می دود. آتش و دود و کارل مانت در پی او هستند. کارل مانت در حین دویدن، تفنگ اش را به طرف او نشانه می رود.

بوم!

حرکت سریع دوربین به طرف دویچ

که از دست و پاهایش خون می جهد و بیهوده در هوا چنگ می اندازد. بعد، مثل اتومبیلی که چرخ هایش پنچر شده باشد، می چرخد، تاب می خورد و به زمین می افتد.

تراکینگ به عقب روی چارلی

قدم اش را آهسته تر می کند و تفنگ را باز می کند.

تراکینگ به جلو روی دویچ

گریه می کند و روی آرنج، خودش را کف راه رو به جلو می کشد.

تراکینگ به عقب روی چارلی

حالا با قدم معمولی جلو می آید.

اتاق بارتون

بارتون با دست بند کلنجر می رود.

نمای نقطه نظر بارتون

از میان در باز اتاق، چارلی را می بینیم که رد می شود. او دارد دو گلوله جدید در تفنگ می گذارد.

تراکینگ دوربین به طرف دویچ

چارلی مثل اجل پشت سر او ایستاده و تق، تفنگ را می بندد. دویچ به پهلوی می چرخد و رو در روی چارلی قرار می گیرد. چارلی تفنگ را آماده شلیک می کند: کلیک! سر دولول را وسط پیشانی دویچ می گذارد.

چارلی: هایل هیتلر!

دویچ

فریاد می کشد.

چارلی انگشت اش را روی هر دو ماشه می گذارد. فشار می دهد. تق!

حرکت دوربین به طرف بارتون

خود را جمع می کند. صدای گلوله طنین می افکند. بارتون با دست بند کلنجر می رود. صدای پای چارلی را که آهسته و سنگین نزدیک می شود. می شنویم.

راه روی ورودی اتاق

چارلی، در حین عبور از کنار در، نگاهی به داخل می اندازد و به نظر می رسد که از دیدن بارتون کمی جا می خورد. دندان های به هم فشرده اش آرام می گیرد. حالت چهره اش به ملایمت می گراید. کلاه اش را باز هم به عقب تر می کشد.

چارلی: بارتون!

سرش را تکان می دهد و با صدای پیچ پیچ مانند می گوید:

چارلی: ... داداش، خیلی گرمه.

به داخل اتاق می آید.

اتاق بارتون

در حالی که چارلی با حالتی خسته وارد می شود.

چارلی: چه طوری، رفیق؟

تفنگ را به کنج دیوار تکیه می دهد و روبه روی بارتون که به او خیره نگاه می کند، می نشیند.

چارلی: این طوری نگاه ام نکن، همسایه. خود خودم ام. چارلی.

بارتون: شنیده ام که اسم ات مانتته. مانت دیوونه.

چارلی دست می کند در جیب اش و یک بطری در می آورد.

چارلی: ... خدایا، چقدر این مردم بدند...

جرعه مفصلی می نوشد و بعد با پریشان حالی به بارتون نگاه می کند.

چارلی: ... اگه منظور هیکل ام نباشه، شخصیت امه.

چارلی حسابی عرق می ریزد. آتش در راه رو جرق جرق صدا می دهد.

چارلی: ... می گن که من دیوونه ام بارتون، ولی من از دست شون عصبانی نیستم. واقعاً نیستم. دل ام برای بیش ترشون

می سوزه. بله. توی دل ام پر خون می شه وقتی می بینم چی به سرشون داره می آد. چه جوری تو تله می افتن. من

اینو می فهمم. من دردشونو حس می کنم. برای همین که سعی می کنم کمک شون کنم...

گره کراوات اش را شل می کند و دکمه بالای یقه اش را باز می کند.

چارلی:.... خدایا، آره، من می فهمم چقدر بده وقتی که همه چیز تو اداره مرکزی به هم می ریزه. مئه اینه که آدم توی جهنم باشه، بارتون. برای همین کمک شون می کنم. کاشکی یکی هم پیدا می شد و همین قدر به من کمک می کرد...

با حالت درماندگی به پاهای خودش نگاه می کند.

چارلی:.... خدایا چقدر داغ شده. بعضی وقتا این قدر داغ می شه که دل ام می خواد از پوست ام بیرون.

بارتون در حالی که برای خود دل می سوزاند.

بارتون: ولی چارلی، چرا من؟ چرا...

چارلی: برای این که تو حرف گوش نمی دی!

مایع زرد رنگ چسبناکی از گوش چپ چارلی می چکد و بر گونه اش سرازیر می شود.

چارلی:.... خدایا، بازم داره چرک می آد.

یک تکه پنبه از جیب اش در می آورد و در گوش اش فرو می کند.

چارلی: بارتون، تو خیال می کنی چیزی از درد کشیدن حالی ات می شه؟ خیالی می کنی من زندگی ات رو مئه جهنم کردم؟ یه نگاهی دور و بر این کثافت دونی بکن. تو فقط یه توریستی با ماشین تحریرت، بارتون. من این جا زندگی می کنم. اینو نمی فهمی...

بعض گلویش را می گیرد.

چارلی:.... اون وقت تو می آی خونه من... و شکایت می کنی که من دارم... زیادی... سر و صدا می کنم.

سرش را بالا می آورد و به بارتون نگاه می کند. سکوتی طولانی پیش می آید.

سرانجام:

بارتون:.... متأسف ام.

با خستگی:

چارلی: نمی خواد.

پا می شود و جلوی بارتون، پایین تخت روی زانو می نشیند. دو مرد هم دیگر را نگاه می کنند. چارلی در حالی که هنوز به بارتون نگاه می کند، دو تا از میله های قاب پایین تخت را با دو دست می گیرد. عضلات اش کشیده می شود، ولی میله ها تکان نمی خورند. رگ های گردن اش از شدت تقلا ورم می کند. همه عضلات اش کشیده شده و چهره منقبض اش سرخ شده است. فلز تخت، انگار به اعتراض، صدای جیر می دهد و خم می شود. میله ای که دست بند بارتون دور آن حلقه شده است، از بالا کنده می شود و بارتون دست بند را از بالای آن آزاد می کند.

چارلی بلند می شود.

چارلی: من می خوام از این چرخ فلک پیاده شم.

تفنگ اش را برمی دارد و به سمت در می رود.

چارلی:.... اگه با من کار داشتی توی اتاق بغلی ام.

فکری او را دم در متوقف می کند و به سمت بارتون می چرخد. پشت سرش راه رو در آتش می سوزد.

چارلی:.... اوه، سری هم به فک و فامیل تو زدم، و عمو دیو؟

لبخند می زند. بارتون مات و متحیر او را نگاه می کند.

چارلی:.... آدمای خوبی ان. راستی، اون بسته که بهت دادم، دروغ گفتم، مال من نبود.

بیرون می رود.

بارتون برمی خیزد. بسته چارلی، و دست نوشته اش را برمی دارد.

راه رو

در حالی که بارتون از اتاق بیرون می آید. شعله، دیوارها را می لیسد. کاغذ دیواری ور می آید و شیره چسبناک جاری می شود. دود راه رو را پر کرده. بارتون به طول راه رو نظر می اندازد.

نمای نقطه نظر بارتون

چارلی جلوی در اتاق اش ایستاده. در یک دست اش کیف دستی دارد و با دست دیگر، درون جیب اش دنبال کلید می گردد. با آن کلاه عقب کشیده و شانه های وارفته از خستگی، مثل آدمی است که در پایان یک روز مسافرت خسته کننده در جاده، به هتل برمی گردد. در را باز می کند و توی اتاق اش می رود.

بازگشت دوربین روی بارتون

برمی گردد و در حالی که در یک دست، بسته و در دست دیگر دست نوشته اش دیده می شود، طول راه رو را می پیماید. در زمینه غرش آتش، صدای ضجه ای، انگار که صدای آدم باشد، به گوش می رسد.

سیاهی.

راه روی استودیو

از کنار، حرکت تراولینگ در عرض اتاق انتظار دفتر رئیس. از خارج پرده می شنویم:

بارتون: فینک! موریس یا لیلیان فینک! فالتون استریت، هشتاد و پنج!

صدا از آن سوی خط:

اپراتور: متوجه شدم قربان...

بارتون: یا عمو دیو!

حرکت تراولینگ، بارتون را به صورت نتراشیده و موی آشفته در پیش زمینه قاب تصویر قرار داده است که در گوشی تلفن، نعره می کشد. در راه روی پس زمینه، یک منشی به بارتون اشاره می کند که عجله کند.

اپراتور: متوجه شدم قربان. ولی اون ور هنوز جواب نمی ده. کمی صبر کنین تا اشکال رو رفع کنم.

بارتون گوشی را سرجایش می کوبد.

دفتر لیپنیک

بارتون وارد می شود. هنوز بسته چارلی در دست اش است.

لو بریز گوشه ای ایستاده و خرده گیرانه بارتون را می پاید.

لیپنیک در ته اتاق، از پنجره به بیرون نگاه می کند.

لیپنیک: فینک.

بارتون: آقای لیپنیک.

لیپنیک: اگه اشکالی نداره، بگو سرهنگ لیپنیک.

برمی گردد و می بینیم که اونیفورم شیک چسبانی پوشیده و بر سینه اش تعداد زیادی نشان و خرت و پرت است.

لیپنیک:.... بشین.

بارتون جایی روبه روی میز لیپنیک می نشیند.

لیپنیک: دیروز در قسمت نیروهای ذخیره، درجه گرفتم. هری مورجنتو ترتیب اش رو داد. دوست خیلی خوبی یه.

بارتون: تبریک می گم.

لیپنیک: البته هنوز رسماً ابلاغ نشده. این لباس رو دادم خیاط خونه سرهم کرد. توی این شهر برای هر کاری باید کمر فیل رو شکوند. یه کمی از این تشریفات اداری زمان صلح سرم می شه، اما الان داریم حسابی با ژاپنی ها می جنگیم. حروم زاده های زرد فسقلی. دل شون می خواست بذارم جنگ تموم بشه، بعد.

بارتون: درسته، قربان، اونا...

لیپنیک: به هر حال، لو فیلم نامه تورو برای من خوند.

با انزجار می زند روی دست نوشته روی میزش که صفحه اول اش کمی سیاه شده.

لیپنیک:.... باید بهت بگم فینک، که به هیچ دردی نمی خوره.

بارتون: با عرض احترام قربان، این به نظر من بهترین کاریه که تا حالا کردم.

لیپنیک: بی خود با من بحث نکن فینک. اگه نظر تو اهمیت داشت، باید من استعفا می دادم و تو استودیو رو اداره می کردی. پس نظر تو اهمیت نداره و بعداً هم نخواهد داشت و آدم هایی که مخ شون پاره سنگ برمی داره، قرار نیست این دیوونه خونه رو بچرخونن. پس از همین حالا این مزخرفات رو بس کن.

با بی علاقگی:

بارتون: بله، قربان.

لیپنیک: امروز صبح مجبور شدم به بیرری زنگ بزنم و بهش بگم که فیلمو عقب انداختیم. آخه قبلاً بهش گفته بودم که فیلم باید با کیفیت باشه، که کار فینک عالیه. چقدر همه مون سر خوردیم. والی قلب اش شکست. بیچاره داغون شد. اون... خب، راست اش من خودم زنگ نزدم، لو زنگ زد. اما همین طوری بود که گفتم. مگه نه، لو؟

لو: بله، جناب سرهنگ.

لیپنیک: من می تونستم تو رو قدم به قدم راهنمایی کنم، بهت بگم که چرا داستان ات وضع اش خرابه. ولی نمی خواستم به عقل و شعور تو اهانت کرده باشم. خب، حالا، اول از همه این که: این یه فیلم کشتی گیریه؛ مردم دل شون می خواد بزن بزن. داستان عشقی، کشتی و یه عالمه از این چیزا ببینن. نمی خوان ببینن که یه مرتیکه چه جوری داره با روح اش کشتی می گیره. خب، البته، یه کمی برای منتقدها لازمه، ولی فقط قدر یه استخوان که برا سگ می اندازی تا برات دم اش رو بجنبونه. زیاده روی که بکنی همه شون نصفه فیلم تموم نشده، پا می شن طرف درهای خروجی و نمی شه هم سرزنش شون کرد که چرا. توی همین رینگ یه عالمه شعر و احساس هست، فینک. مثلاً، «جهنم داخل رینگ» رو در نظر بگیر.

لو: «خون، عرق و تشک کشتی»

لیپنیک: یا «خون، عرق و تشک کشتی». اینا فیلم های بزرگی ان، فینک. درباره مردای بزرگ با لباس کشتی. بزرگ، هم از نظر جسمی هم از نظر فکری. ولی به خصوص از نظر جسمی. ما نمی خواهیم والاس بیرری رو بذاریم تو یه فیلم روشنفکرانه در مورد رنج بردن. فکر می کردم در این مورد حرفامون رو زدیم.

بارتون: متأسف ام اگه نا امید تون کرده ام.

لیپنیک: تو منو ناامید نکردی. لو هم همین طور. ما از نوشته های تو نه می میریم، نه زنده می مونیم. تو بن گایزر رو ناامید کردی. واسه همین هم کلک اش کنده شد. اخراج شد. اون آدم، قلب اش قد یه حیاط بزرگ بود، و تو پدرشو سوزوندی. اون سعی کرد منو قانع کنه که تو رو هم اخراج کنم، ولی این جوری قضیه خیلی آسون می شد. نه، تو هنوز قرار داد داری، و همین طور هم می مونی. هر چی بنویسی، جزو اموال کاپیتول پیکچرز. و کاپیتول پیکچرز هم چیزی که دل ات خواست بنویسی قبول نمی کنه. حداقل تا وقتی که یک کم راه بیفتی. تو نویسنده نیستی فینک، تو یه جنس اسقاطی.

بارتون: من سعی داشتم به شما یک چیز قشنگ نشون بدم. چیزی درمورد همه ما...

این لیپنیک را به مرحله انفجار می رساند:

لیپنیک: مرتیکه گنده دماغ پدرسوخته! خیال می کنی تنها نویسنده ای هستی که می تونی از این چرندیات بارتون فینکی به من بدی؟! حداقل بیست تا نویسنده زیر دسته که می تونم از این چیزای بارتون فینکی بخوام بهم بدن. مرتیکه مزور قلمبه گو! هیچی بارت نیست، هست؟ خیال می کنی تمام دنیا دور همون مزخرفاتی می چرخه که تو کله جهودی تو تلق تلق می کنه؟ لو، بیرش بیرون که نبینم اش. ولی مطمئن شو که حتماً تو شهر باشه؛ هنوزم با ما قرار داد داره. باید تو شهر بمونی فینک، ولی جلوی چشم ام نباش. حالا گم شو. زمان جنگه.

صدای موج

که به ساحل اقیانوس آرام می خورد و درهم می شکند.

ساحل

نیم روز است، ساحل خلوت و متروک است. در دور دست، بارتون قدم می زند. بسته کاغذ پیچ آویخته از طناب، در دست چپ اش تاب می خورد.

بارتون

چند قدم دیگر برمی دارد. روی شن ها می نشیند و نگاه می کند. نگاه اش معطوف جایی می شود.

نمای نقطه نظر بارتون

یک زن زیبا با لباس شنا کنار ساحل، نزدیک آب قدم می زند. خیلی شبیه تصویر روی دیوار اتاق هتل است.

بارتون

میخکوب شده به زن نگاه می کند.

زن

خیلی زیباست. آفتاب از پشت اش می تابد. او نزدیک می شود.

زن

چشمان اش به چشمان بارتون می افتد. چیزی می گوید که در همهجه موج گم می شود. بارتون دست اش را پشت گوش اش می گیرد.

زن: می گم امروز روز قشنگی یه...

بارتون: آره... قشنگه...

زن: تو اون جعبه چیه؟

بارتون: شانه بالا می اندازد و سرش را تکان می دهد.

بارتون: نمی دونم.

زن: مال تو نیست؟

بارتون: من... نمی دونم...

زن سرش را تکان می دهد و چند قدم دورتر از بارتون، رو به دریا می نشیند ولی از روی شانه به بارتون نگاه می کند.

بارتون:... تو خیلی زیبایی، توی سینما هستی؟

زن می خندد.

زن: چه حرفا!

برمی گردد و به دریا نگاه می کند.

تصویر بازتر

رو به اقیانوس. بارتون در وسط پیش زمینه، پشت به ما، نشسته و جعبه روی شن ها کنار اوست.

زن پشت به ما در وسط پس زمینه نشسته است.

امواج به ساحل می کوبند.

بازتاب برق خورشید از سطح آب.

منبع: نشریه فیلم نگار، شماره ۲